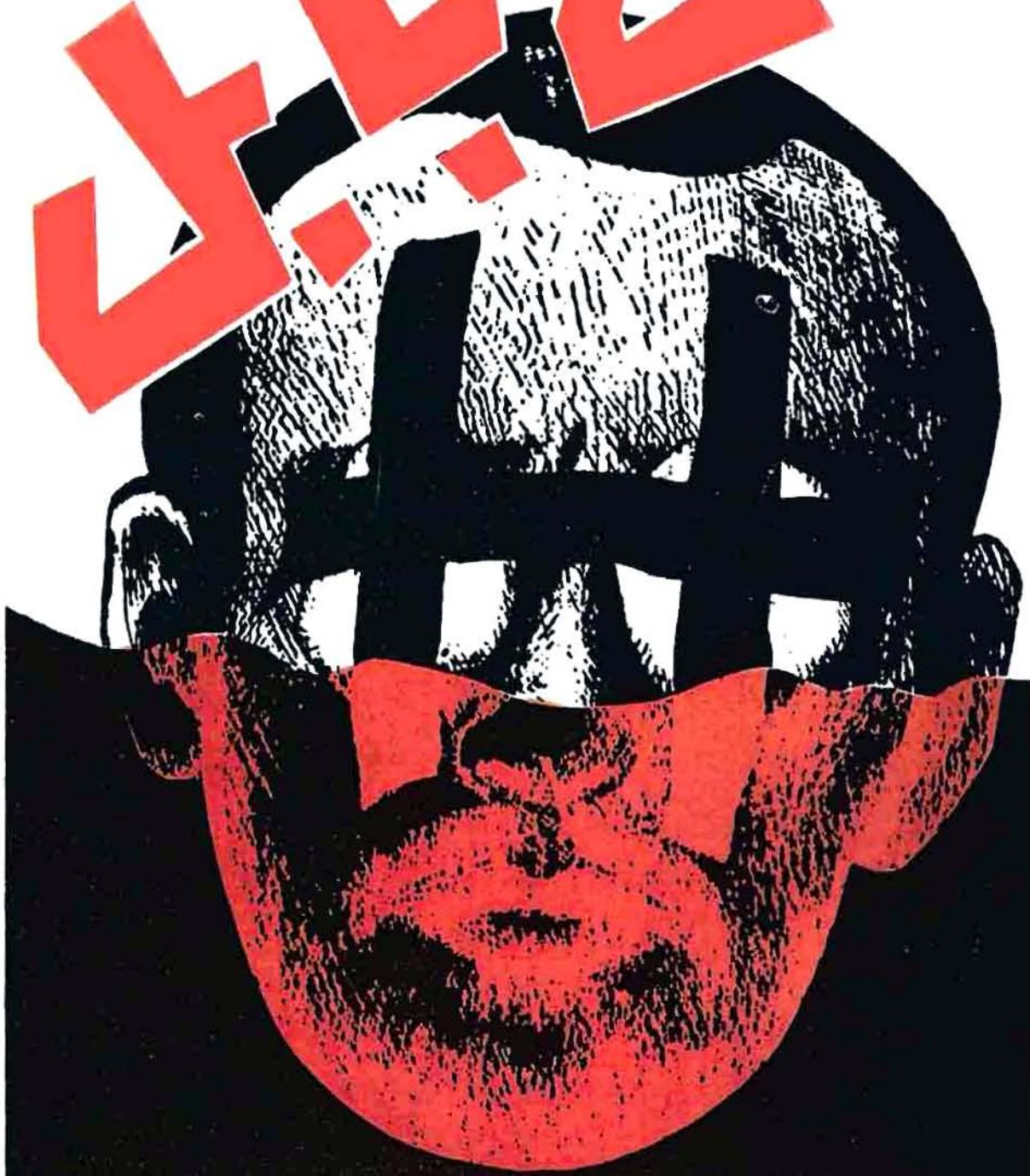


آزادگی



آزادگی

# بعل بابل

(زنده باد مرگ)

نوشته فرناندو آرابال  
برگردان م. کاشیگر

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

انتشارات  
درد

تهران - خیابان بهار شمالی شماره ۲۵۳۱۱ تلفن: ۷۵۵۳۳۳ - ۷۵۲۷۲۶

بعل بابل «زننه باد مرگ»

چاپ اول - شهریور ۱۳۵۸

چاپ نقش جهان



فرناندو آرابال

## پیش در آمد

از سال ۱۹۶۹، سال انتشار این رمان، نوشته‌های آرابال با فروش کم نظیری روبرو بوده، برخی را به‌عجاب و دیگران را به‌طرد کشانده، ولی کسی را بی‌تفاوت نگذاشته است. آرابال داستان نویسی، به‌ناحق در فرانسه گمنام است. چرا به‌ناحق؟ چون همانطور که خواننده براحتی متوجه خواهد شد، محتوای سترگ تاتر آرابال و سوسه‌های این نویسنده، با همان واقعیت برنده، در چهارچوب داستانهایش نیز جا می‌گیرد.

«بعل بابل»<sup>۱</sup> با عنوان شگفتی که از تورات می‌گیرد («بعل را در بابل به مجازات می‌رسانم»<sup>۲</sup>). «نابسامانیها و زشتیها»ی اسپانیای جمهوری خواه - که در اینجا پدر

۱ - بعل بابل نام داستان است. «زنده باد مرگ» نام فیلمی است که آرابال براساس این داستان می‌سازد. در پایان جنگهای داخلی و استقرار حکومت جدید شعار دولت فرانکو چنین بود: «زنده باد مرگ، مرگ برفکر» و «زنده باد مرگ» نیز به‌نوعی داستان اسپانیای فرانکو را از دید کودکی نقل می‌کند.

بعل دروازه سامی معنی «ارباب» رامی‌دهد و در زبان فلسطینی و فنیقی مفهوم خدا را می‌رساند (بعل بابل = خدای بابل) از طرفی بعل نام دیگر حداد خدای جو است و در تورات از نامهای شیطان و به‌معنی بت آمده است.

بابل یکی از شهرهای باستانی جهان است که تاریخ آن از ۲۱۰۵ سال پیش از میلاد آغاز می‌شود و با «همورابی» به‌اوج می‌رسد. از آن پس روبه‌افول می‌گذارد و در اواسط قرن هفده ویران می‌شود. اکنون نیز خرابه‌های بابل بر کرانه رود فرات و در ۱۶۰ کیلومتری بغداد به‌چشم می‌خورد.

۲ - تورات، کتاب انبیاء، کتاب جریمی ۴۴ - ۵۱:

«بعل را در بابل به مجازات می‌رسانم

آنچه را بلعیده است از دهانش می‌ربایم

و دیگر مردمان به‌جانب او نخواهند رفت

که حتی حصارهای بابل نیز سقوط خواهد کرد»

خداوند برای مجازات پادشاهان یهود که به‌بعل گرویده بودند، بخت‌النصر

را می‌فرستد و بخت‌النصر، بیت‌المقدس را ویران می‌سازد. جریمی پیامبر در این گفتار سقوط شهر بابل و رهایی مجدد قوم یهود را توسط کورش پیش‌بینی می‌کند.

تمثیلش می‌باشد - را از دیدزنی دست راستی، کاتولیک و استبداد طلب یادآوری می‌کند. این زن، همان مادر وحشتناکی است که با آن موجودیت اسارت آور واخته کننده، تصویر او را در بعضی نمایشنامه‌های آرابال، از «دوجلادا» گرفته تا «معمار و امپراطور آشور»، می‌بینیم.

«بل بابل» هر چند ظاهراً نامه طولانی مردی مریض و تنها به‌مادری دوراست - مادری که او امیدهایش را برباد داد - در واقعیت اعترافات پر راز و زیر لبی نویسنده داستان است. رمان فصلهایی کوتاه دارد که با سبکی روان و لغزنده، به‌سان آبی شفاف، و با آهنگ نیایش، یعنی مکت و تکرار، نوشته شده است. گاهی يك «بله» کوتاه، به‌سبک «جوس»<sup>۴</sup> فصلی را می‌شکند و پاکتر و چون گنبدی پر انعطافتر و بسان آوازهای دسته جمعی همبسته‌ترش می‌سازد. آرابال جوان با خودش حرف می‌زند و همانطور که داستان زندگی‌اش را بازگو می‌کند، اسپانیای بی‌رحم را با تمام زیبایی وحشی و جبری مسلکی و عشقهای عارفانه‌اش، گویی از پشت منشوری از برابردیدگان ما عبور می‌دهد. با ساده لوحی يك كودك، شكاف عمیقی را که وحشیانه اسپانیا را به دودسته آشتی - ناپذیر تقسیم کرد، می‌بینیم.

از جنگ داخلی<sup>۵</sup>، مرد جوان فقط تصویرهای مغشوشی را، با صحنه‌ها و قصه‌هایی که خانواده‌اش تعریف می‌کنند، به‌یاد می‌آورد. بر چیزی پافشاری ندارد، بر چیزی تاکید نمی‌کند و نگاهش بروقایع و آدمها می‌گذرد و با واقع بینی محکوم می‌کند. نه، دنیای بزرگترها زیبا نیست. بر هواپیماهای آتش گرفته، رگبار مسلسل می‌کسایند، برجسد مردگان تف می‌کنند، معلمها به‌بازداشتگاهها سرازیر می‌شوند و فرزندان، پدر و مادر خود را لو می‌دهد، بعضی از زندانیها دیوانه می‌شوند و دست به‌خودکشی می‌زنند. این واقعیتی است که کم‌کم در ذهن مرد جوان شکل می‌گیرد.

ولی قساوت زندگی کنونی جنبه‌ای مضحك و مسخره نیز دارد. زیر ردهای کلیسایی، بدنهای ناسپاس می‌گندند. مگر در «کریستیکون» گرایتان فریاد بر نمی‌داشت: «ما پسران کثافتیم»؟ كودك «بل بابل» به‌برداشت مشابهی می‌رسد؛ پدر بزرگش زیر ردای مراسم باكره پیلار می‌میرد و همانطور می‌گوزد و خنده غیر قابل مقاومتی را در نوه‌خود باعث می‌شود؛ مرگ و شوخیهای کثیف یگلانه می‌شوند. از طرفی، مذهب است اسپانیا به‌مرگ خو گرفته است. مرگ، شبح میدانهای گاو‌بازی در

۳ - ترجمه به‌فارسی

۴ - جیمز جویس James Joyce، نویسنده بزرگ ایرلندی خالق کتاب معروف اولیس و یکی از نویسندگان معروف جهان. از او کتاب «دوبلینی‌ها» و چند داستان کوتاه به‌فارسی ترجمه شده.

۵ - جنگ داخلی - پس از اعلام جمهوری اسپانیا در سال ۱۹۳۱، جنگ داخلی بین نیروهای جمهوریخواه و نیروهای فرانکو آغاز شد و با پیروزی فرانکو به‌پایان رسید. در بین نیروهای جمهوریخواه نیروهای سوسیالیست و آنارشیست نیز دیده می‌شوند.

۶ - گراتیان - (۱۶۵۸ - ۱۶۵۱) نویسنده و روحانی اسپانیایی.

خون گرم گاو است. چیزی که در ویلارامیرو نیز مردان را تحریک می‌کند و به تشویقشان وا می‌دارد. مرگ بر مراسم مذهبی حاکم است. کودک دسته‌های هفت‌مقنس را با آن جروجر، با آن همه عظمت و مسخرگی، با آن زنجیرهای بی‌پایانی که توبه کاران برپای می‌کشند و آن صلیبهای بزرگی که فقط برای ترساندن بیکارهاست به‌یاد می‌آورد.

مرگ، گناه، تنفر از آزادی و بی‌زاری از مسائل جنسی، داغی بر اسپانیاست. خاله کلارای تندخوی و مذهبی، کشهای زنانه خود را دردعاهای بی‌پایان آرام می‌کند و از خواهرزاده‌اش می‌خواهد تا شلاقش بزند. موضوع عجیب اینجاست که در این اجتماع مستبدانه و طبقه‌بندی شده، نه‌مرد حاکم است و نه‌پدر. پسر را به‌وسایل مردانه تشویق می‌کنند: نباید «برمجه» بود، باید از راهروهای تاریک‌گذشت، باید «شلنگ» را طرف چپ انداخت، باید حرفه نظامی انتخاب کرد، ولی او در شرایط اختناق مدرسالارانه بسر می‌برد. مادر بزرگ، خاله کلارا، مادر و خواهرش در تأثیرپذیری او نقش مهمی دارند، در حالی که پدر بزرگ این موجود مضحک و مسخره، هرچند شاید دردل مخالف آنها باشد، اما چیزی به‌زبان نمی‌آورد.

ولی باز نسیم محبتی بر این اجتماع تاریک می‌گذرد. مادر سختگیر است و لسی زانوهای سفید و زبان خیس و موهای سیاه مجعد دارد، و زیباست، پس کودک با حسادت می‌خواهد مانع امیال مردطلبانه او شود. نبودن پدر سخت است. پدر را طرد کرده‌اند، شسته‌اند و مادر انکارش می‌کند، ولی باز تصویری از پدر در ذهن پسر مانده است و او چیزی را که روزی مال پدر بوده، مومنانه نزد خود نگه می‌دارد و حتی در بیمارستان، با پپ دکتر پلومپ است که مرد جوان مصمم می‌شود به‌خاطرات، افکار و احساسات خود نظم بخشد.

«بعل بابل» بازگو کننده داستان کودکی است که مثل خاکش، خاکی که در آن نمو داشته، هزار تکه می‌شود. این کتاب که هرج و مرج وزشتی تاریخ را نشان می‌دهد، به‌قول یکی از منتقدین «خشن‌ترین داستان خشونت است.»

دومینیك سه‌ورن

---

۷ - باکره پیلار - نام کلیسایی است که می‌گویند بر محراب (محراب به‌زبان اسپانیایی، پیلار می‌شود) آن حضرت مریم ظاهر شده است.

## مقدمه مترجم

آن آرابال که در ایران می‌شناسند، آرابال نویسنده «دو جلد» و دیگر نوشته‌هایی از این دست، آرابال خداوندگار مبلغ پوچی مایوس (در مقابل پوچی ستیزگر کامو و دیگران) است. و اما آنچه در ایران کمتر می‌دانند، پوچ شمردن «پوچی» به وسیله او و «سیاسی» شدن وی است و این قصه با بهتر است بگویم این مجموعه نامه‌ها، نقطه عطفی است در کارهای وی.

البته جای یادآوری است که نوع «سیاسی» بودن آرابال به هیچ وجه نمی‌تواند مورد تایید نگارنده این سطور باشد، چون بی‌هدف و بی‌جهت است و متوجه تعالی خاصی نیست، شاید به این سبب که آرابال نتوانسته و نمی‌تواند خود را از نجاست خرده بورژوا بودن برهاند و در نتیجه فرهنگ سیاسی‌اش آغشته به آنارشیسم و لیبرالیسم است تا جایی که در عین حال دولت نظامی آرژانتین را محکوم می‌کند و برای انجیل رساندن به یک باصطلاح زندانی سیاسی کوبایی قلم به خدمت بسیج «انسان دوستان» می‌گمارد (دریغاً بی‌خدایی که سرانجام خدای برای دیگران دریوزگی می‌کند!).

و اما قصه سوای این حرفها ارزش خواندن دارد و باز گوینده اسپانیای درنده‌خوی فاشیسم فرانکوی و سبیت کلیسای کاتولیک دومینیکی است از نگاه کودکی که پدرش به سبب پندارهای سیاسی خود قربانی هراین دو می‌شود.

نکته لازم به یادآوری اینکه آنارشیسم به‌ورشکستگی رسیده در سراسر اروپا و جهان از همان بدو ایجاد، در اسپانیا گسترش فراوانی داشت و از همان اواخر قرن ۱۹ آنارشیستها دست به بسیج‌های عظیم توده‌ای می‌بازیدند و در زمان جنگ داخلی سندیکاهای کارگری زیر نفوذ آنارشیستها دارای قدرت زیادی بودند و چه بسا عدم سازماندهی مطلوب اینان با صدمه‌هایی که میزد یکی از علل شکست جمهوریخواهان در اسپانیا بود. از سوی دیگر همانطور که رسم هر خودکامه‌ایست، به انواع مبارزات برچسب آنارشیست و هرج و مرج طلب می‌زند و این شاید علت تکرار این واژه بر زبان مادر سربزیر و تابع چکمه نظامیان فاشیست باشد.

مترجم

تهران، مرداد ۵۸



به پدرم فرناندو آرابال روئیز

**Fernando Arrabal Ruis**

این متن کمی پیش از آنکه پلیس اسپانیا، آرابال را در ژوئیه ۱۹۱۷  
دستگیر کند، نوشته شده است.

مردی پاهایم را در ماسه‌های کرانه مللیلا چال می‌کرد، دستهای او را بر پاهای بیچگانه‌ام به‌یاد می‌آورم. سه‌سال داشتم و همانطور که خورشید می‌درخشید، تن و جان<sup>۲</sup> در دانه‌های بی‌شمار آب متلاشی می‌شد. بسیار از من می‌پرسند چه کسی بیشترین تأثیر را بر من گذاشته و چه چیز بیشترین ستایشم را برانگیخته؟ و من آنگاه، کافکا<sup>۳</sup> ولویس کارول<sup>۴</sup> یعنی چشم‌انداز دهشترا و کاخ پایان‌ناپذیر، و گراتیان<sup>۵</sup> و داستایوفسکی<sup>۶</sup>، یعنی سرحدات جهان و رویای ملعون را از یاد می‌برم، می‌گویم: آن کس که تنها دستهای او بر پاهای بیچگانه‌ام به‌یادم مانده: پدرم. سالیان سال اسپانیا را در جستجوی نامه‌ها، پرده‌ها و نقاشیهای او زیر پا گذاشتم. پدرم نقاشی می‌کرد و هر یک از اثرهای او گذر صد هزار اسب‌گریان را از جهان سکوت و فریاد، در من بیدار می‌کند. در مللیلا جنگ داخلی در ۱۷ ژوئیه آغاز گشت و پدرم - فرناندو

---

### 1 - Mellila

۲ - در اصل «قلب و الماس» که برای ساده فهم شدن به صورت «تن و جان» تغییر یافته است.

### 3 - Kafka

۴ - Lewis Carroll نام مستعار چارلز داجسون (۱۸۹۸ - ۱۸۳۲) انگلیسی که کتاب او به نام «آلیس در سرزمین عجایب» معروف است.

۵ - Gracian برای گراتیان ن. ک. به پیش‌درآمد دومینیک سه‌ورن

### 6 - Dostoïevsky

آرابال روئیز - دو ساعت بعد در خانه خود دستگیر و به جرم «شورش نظامی» محکوم به مرگ شد. گاهی، چون به او می‌اندیشم، نارنج و آسمان، پژواک و موسیقی، جامه‌ای از کتان و ارغوان به تن می‌پوشند.

پس از نه ماه، مجازات او به سی سال و یک روز زندان تغییر یافت. ولی من تنها از او دستهایش را برپاهای بچگانه‌ام که درمسه‌های کرانه ملیلا چال شده بود به یاد می‌آورم. و چون نامش را می‌خوانم، نردبامهای آهنی و بالدار سکوت را پر می‌کند.

او زندانهای ملیلا، سئوتا ۷، سیوداد رودریگو ۸ و بورگوس ۹ را پشت سر گذاشت. در سئوتا سعی کرد با بریدن رگهایش خودکشی کند و من امروزه هنوز ریزش خون نمناک او را بر پشت برهنه خود احساس می‌کنم. در ۴ نوامبر ۱۹۴۱، گویا به علت «اختلال روانی»، از زندان مرکزی بورگوس به آسایشگاه بیمارستان همان شهرستان انتقال یافت. پنجاه روز بعد گریخت و برای همیشه ناپدید شد... در سفرهایم نگهبانها، پرستارها و پزشکهای او را دیدم... ولی از صدا و چگونگی چهره‌اش تنها تصویری دارم.

در آن روزی که ناپدید شد، یک متر برف بر بورگوس نشسته بود و در پرونده‌ها آورده‌اند که برگ شناسایی نداشت و تنها پیرامه‌ای به تن پوشیده بود. ولی من - در خیال - دست در دست او گذاشتم، هم سفرش شدم و از جاده‌ها و کهکشانها گذشتم، درندگانی را که وجود نداشتند، نوازش کردم و از چشمه‌ها و قناتهای آب شیرین نوشیدم.

پدرم «سرخ» بود. در سال ۱۹۵۳ در کوردو ۱۰ به دنیا آمد و تا روزی که ناپدید شد، زندگی او دردناک - تا آنجا که من دردناک دیده‌ام - گذشت. از اینکه می‌اندیشم در سیاست و هنر هم عقیده او هستم شاد می‌شوم چون من نیز به مانند وی هیجان گریزپای، شنای آینه بر دریا

---

7 - Ceuta

8 - Ciudad Rodrigo

9 - Burgos

10 - Cordoue

و هذیان را می‌سراییم.

درخانه‌ام، هرچند او نبود، کینه همگانی از او حضور داشت. و در آلبوم عکسها، عکسش نبود و یا در عکسهای گروهی، تصویر او را بریده، برداشته بودند. اما ناسزا، سکوت، آتش و قیچی نتوانستند آوای خون را که از کوهها گذر کرده مرا با نور و خون می‌شوید، خاموش کنند. اگر روزی کسی از او خبری برایم آورد چه‌حالی‌خواهم‌شد! اگر به‌من بگوید: «من رفیق‌زندان یا درس یا قمار او بودم؛ او چنین یا چنان بود! این یا آن چیز را دوست داشت.» او را در مرکز منشور رنگارنگی ۱۱ می‌بینم که بر دردها و تاثرهایم نور می‌افشاند.

به‌من می‌گویند برخی می‌خواهند بامن «تصفیه حساب» کنند که چرا پدرم را در يك توبه‌نامه یا تنفرنامه نفی نکردم. بدا به‌روزگار آنانی که روح جنگ و خشونت هنوز بر دل‌هایشان حاکم است! من به‌نوبه خود، به‌سوی هر آن کس، که با هر عقیده و گرایش با اختناق و بیدادگری می‌جنگد، دست برادری دراز می‌کنم. او نیز به‌یقین چنین می‌گفت، او، آن مردی که تنها دست‌هایم به‌یادم مانده، که پاهای کوچکم را در ماسه‌های کرانه ملایلا چال می‌کرد.

\* \* \*

مردی پاهای مرا در ماسه‌ها چال می‌کرد، بر کرانه ملایلا بود. دست‌های او را در کنار پاهای خود و ماسه کرانه را به‌یاد آورم و به‌یادم مانده که آن روز آفتابی بود.

تو بسته عکسی را که گاهی نگاه می‌کردم در يك پاکت نگه می‌داری. بعضی از آنها رنگ بلوط دارند و این شاید به‌خاطر يك روش کهنه Kaléidoscope ، دستگاهی است لوله‌ای شکل که چون در برابر نور قرار می‌گیرد، نقش‌های رنگارنگ نشان می‌دهد.

عکس برداری باشد. بسیاری از آنها امضای ناخوانایی دارند، ولی من حالا دیگر می‌دانم که این امضا از آن کیست. اغلب در پایین آن، تاریخی و گاه جمله‌ای در توضیح عکس به چشم می‌خورد. من و تو تقریباً در همه آنها هستیم: مرا در آغوش گرفتی، دستم را به دست داری، کمک می‌کنی غذا بخورم... ولی نیمی از بعضی از عکسها را بریده‌اند یا تکه‌ای را از آنها کنده‌اند.

برایم گفתי که چین دامنت را می‌چسبیدم و از پشت سرت می‌آمدم. برایم تعریف کردی که يك روز وسط اتاق شاشیدم و ترا به آنجا کشانده، واق واق کردم.

این چیزها را فراوان برایم تکرار کرده‌ای. من هیچ يك را به یاد نمی‌آورم. چیزهای دیگری به یادم مانده است: مرد عربی که يك بامداد با تخم مرغ آمد و آنها را یکی یکی در دلوی آب انداخت یا شبی را که با تو از پلکان يك کشتی بالا رفتم؛ و دستهای آن مرد و پاهایم را که در ماسه‌ها چال شده بود.

پیپ «دکتر پلومپ» ۱۲ را بربل دارم. توتون ارزان قیمتی می‌کشم که در اینجا توتون خاکستری می‌گویند. چون دیروز دیدم توتونم خشک شده، چند پاره پوست نارنج در کیسه‌اش انداختم. امروز انگشتهایم را که فرو می‌برم می‌بینم توتون نم گرفته است. چون پیپ را خوب بار می‌زنم، هنگامی که خاموش می‌شود، عطر خوشی می‌پیچد که دوست دارم. دود را فرو نمی‌دهم؛ خوب می‌دانی که بلد نیستم. چندبار با سیگار سعی کردم ولی نتوانستم. پیپ «دکتر پلومپ» مال پدر است. شاید پیپ روی میزش بود که دست به خودکشی زد.

\* \* \*

در ویلا رامیرو<sup>۱۳</sup>، مادر بزرگ می گفت باید شلنگ را سمت چپ بیندازم و چون آنرا سمت راست داشتم، می گفت که من دختر هستم. فرمان می داد از راهرو بگذرم - راهروی تاریک و طولانی - و از ناهار خوری به اتاق خود بروم. پشت در کز می کردم. از لای درز در، پرتوی از نور ناهار خوری تا من می رسید. وقتی می دید هنوز نرفته ام بخوابم مرا «بزمجه» می خواند.

مادر بزرگ می گفت پدرش او را مجبور می کرد شبها از راهرو بگذرد تا یاد بگیرد و ترسد. می گفت که برای روشنایی مشعلی می گرفت. می گفت سایه ها بر دیوارها می دویدند. و وقتی بچه بود، می بایست جلوی پای پدر خود زانو بزند و پوتینهای پلیسی او را در بیاورد.

مادر بزرگ به مهمانان می گفت من دختر واقعی هستم؛ من هم خودم را در مستراح زندانی می کردم. و به آنها می گفت شلنگ را سمت راست می اندازم و نه مانند همه مردها، سمت چپ. و آن گاه، دستم را به زیر سفره می بردم و آنرا به سمت چپ می آوردم، ولی خودش به خودی خود به سمت راست باز می گشت.

در مادرید<sup>۱۴</sup> تو نیز مجبورم می کردی برای آنکه شبها به اتاقم بروم، از راهرو بگذرم - راهروی تاریک و طولانی. در مادرید، کنار در ورودی می ماندم و پشت سرم سیاهی بود. پس کز می کردم. و حالا شلنگ خودش، به خودی خود به سمت چپ آمده است، مانند همه مردها.

\* \* \*

آخرین باری که به دیدن تو آمدم، در خانه تنها بودی. کرکره ها را

13 - Villa Ramiro

14 - Madrid

پایین انداخته بودی و تقریباً نوری در اتاق نبود. کورمال نشستم و تو به من گفتی: «صبر کن تا پنجره‌ها را ببندم، نمی‌خواهم همسایه‌ها صدایمان را بشنوند.»

بزودی توانستم تشخیص دهم که بر صندلی دسته‌داری نشسته بودی. تکه الوار پهنی که بر دسته‌ها تکیه داشت جای میزت بود. تو پشت به تکیه داشتی، ولی الوار نزدیک سینه‌ات بود.

یک ساعتی برایم حرف زدی، باید یادت مانده باشد. چون پنجره‌ها بسته بود، همسایه‌ها گفته‌های ترا نشنیدند و چون کرکره‌ها پایین بود، ندیدند گریه می‌کنی و گاه‌بگاه سعی‌داری به آغوشم کشی و مرا ببوسی. آنگاه توانستم آن چیزهایی را تشخیص دهم که بر الواری که جای میزت بود، گذاشته بودی. فال می‌گرفتی. مادر بزرگ می‌گفت پدرش هنگام پیری فال می‌گرفت و برای آنکه فالش درست دربیاید تقلب می‌کرد و به خودش کلک میزد.

وقتی برایم حرف می‌زدی دیدم موهایت خاکستری است و با خود اندیشیدم که دیگر موهای خود را رنگ نمی‌کنی. پیشتر آنها را در دستشویی رنگ می‌زدی و من کمکت می‌کردم تا آن چیزهایی را که لازم داری بیاوری...

وقتی آماده رفتن شدم، نخواستی نور راهرو را روشن کنی تا برق زیادی بسوزد. و من در تاریکی، ترا در کنار در بوسیدم و تو در تاریکی، مرا در کنار در بوسیدی و به آغوش کشاندی.

\* \* \*

جلوی آئینه نشسته، آرایش می‌کردی و موهایت بلند و موجدار تا جامه‌ات می‌افتاد. بامداد پا برهنه می‌گشتی و به این سو و آن سو می‌رفتی. درمادرید مردها به تو نگاه می‌کردند و یادم می‌آید که چندین بار مجبور

به مداخله شدم.

روزی که دستم را گرفته بودی و باهم در خیابان راه می‌رفتیم و آن مرد نزدیک شد تا با تو سر گفتگو را باز کند، یادم می‌آید هولش دادم و به او ناسزا گفتم. وقتی در مادرید مارا برای بازی به خارج شهر می‌بردی و خودت در کنار یک صنوبر بر زمین می‌نشستی، با پیراهن بافتنی‌ام پاهایت را می‌پوشاندم تا مردها نگاهت نکنند.

در خانه پا برهنه راه می‌رفتی. وقتی خسته از کار اداره برمی‌گشتی، جلوی ما پیراهنت را درمی‌آوردی و من آن‌گاه از اتاق بیرون می‌رفتم. چون شبها گرد چسبناکی به چهره‌ات می‌مالیدی، بی‌آنکه ترا ببوسم می‌خواهیدم. بامداد باز پا برهنه در خانه می‌گشتی و وسایل خود را جمع می‌کردی. بعد به اتاقم می‌آمدی و آن وقت می‌توانستم ترا ببوسم چون چهره‌ات چسبناک نبود.

\* \* \*

وقتی جوانهای دهکده به زمین گاو‌بازی داخل شدند، چند نفری همانجا کنار در بر زمین افتادند. بعد گاوهای وحشی هم به درون آمدند. ولی تو در ویلا رامیرو نبود.

از بالای دیواره‌ها، سواران را دیدیم که گاوهای وحشی را از کشتزارها به روستا می‌آوردند. آن‌گاه تا میدان گاو‌بازی دویدیم و در آنجا نشستیم. مادر بزرگ و خاله کلارا ۱۵ هم می‌دویدند، چون نمی‌خواستند نمایش ورود گاوها را به میدان از دست بدهند. ولی چون تو آن موقع در ویلا رامیرو نبود، چیزی ندیدی.

چون گاوها به میدان آمدند، مردها بر روی حصارها رفتند و در پشت پناهگاهها پناه گرفتند. هفت گاو وحشی به هر سویی دویدند و کسی



نمی‌توانست دونفر زخمی را بیرون بیاورد. ما از آن بالا پاسادوبل‌ها<sup>۱۶</sup> و تاخت گاوهای وحشی را می‌دیدیم. ولی چون تو در شهر بودی، مجبور شدم این چیزها را بعدها برایت تعریف کنم.

چون هوا خیلی گرم بود پدر بزرگ کتش را درآورده بود و خاله کلارا و مادر بزرگ آستین‌هایشان را بالا زده بودند. وقتی گاوها از کنارمان می‌گذشتند، نور خورشید بر پوست درختانشان می‌تابید و گاوها خیره‌کنان می‌دویدند و مردم کف می‌زدند و فریاد می‌کشیدند.

بعد ورزوها را وارد کردند و هفت گاو وحشی به دنبال آنها به اصطبل بازگشتند و آن وقت بود که دونفر زخمی را بیرون آوردند. وقتی به ویلارامیرو بازگشتی، همانطور که ابروهای سیاه و بینی‌ات را نوازش می‌کردم، همه‌چیز را برایت گفتم.

\* \* \*

آخرش که می‌رسید، من سیخ می‌کردم. خاله کلارا که تمام آیین ذکرخوانی را از حفظ بلد بود، هرشب نماز را رهبری می‌کرد. کمی پس از پایان «مادر مقدس»<sup>۱۷</sup>، خاله کلارا «به‌شما درود می‌فرستیم مریم مقدس» را آغاز می‌کرد. ولی آن موقع هنوز سیخ نکرده بودم.

همانطور که نماز می‌خواندیم می‌بایست عدس و لوبیا پاك کنیم. پدر بزرگ سیگار می‌پیچید و از يك لوله مقوایی مشتوك درست می‌کرد. پدر بزرگ همان پنبه‌ای را برمی‌داشت که تو و خاله کلارا به کار می‌بردید. خاله کلارا «به‌شما درود می‌فرستیم مریم مقدس» اعجاز‌های<sup>۱۸</sup> يك

۱۶ - **Pasos dobless** نوعی رقص تند که گاوباز هنگام گاوبازی انجام می‌دهد.

۱۷ - یکی از دعا‌های مسیحی

۱۸ - عبارت است از معجزه‌های موسی و ده فرمان وی

و سه و پنج را می‌گفت. ما «مادر مقدس»‌های این اعجازها را می‌خواندیم. خاله کلارا «مادر مقدس» اعجازهای دو و چهار را می‌گفت و ما «به‌شما درود می‌فرستیم مریم مقدس» این اعجازها را می‌خواندیم. ولی این، آن موقعی نبود که سیخ می‌کردم و سرش خیس می‌شد.

پدر بزرگ سیگارهای خود را با دستگاهی فلزی، استوانه‌ای و دراز می‌پیچید. برای مشتوک از پنبه‌ای برمی‌داشت که شما خونی می‌کردید و من در جعبه چوبی داخل آشپزخانه می‌یافتم.

خاله کلارا تمام اعجازها را از بر بود و آنها را رهبری می‌کرد. ولی این آن موقعی نبود که سیخ می‌کردم و مجبور می‌شدم چوبیم را با گوشه سفره پنهان کنم. و وقتی نوبت بعد ذکر لاتین می‌خواند باز موقعش نبود.

وقتی این دعا نیز به پایان می‌رسید، پدر بزرگ از سرمیز بلند می‌شد و به راهرو می‌رفت و قدم زنان سیگاری می‌کشید.

آخرش که می‌رسید سیخ می‌کردم. وقتی خاله کلارا برای حاجات خویش و پیچ‌پچه‌های مادر بزرگ دعای «پدری که در آسمانها قرار دارید» را آغاز می‌کرد، من سیخ می‌کردم و همانطور که به «پدری...»‌های هر شب طولانی‌تر از شب پیش خاله کلارا و مادر بزرگ پاسخ می‌گفتم، سرش خیس می‌شد.



و از تو پرسیدم: «آیا تو هم می‌میری؟»  
و تو گفتی «بله»  
و به تو گفتم: «چکار خواهم کرد؟»  
و تو گفتی آن موقع بزرگ خواهم بود.  
و به تو گفتم: «چه ربطی دارد؟»

و تو گفتی: «ربط دارد.»  
و به تو گفتم: «باشد.»  
و تو گفتی که ما همه باید بمیریم.  
واز تو پرسیدم: آیا برای همیشه است؟  
و تو گفتی: «بله»  
و به تو گفتم: «پس آن یکی دنیا را چه می‌کنی؟»  
و تو گفتی: «نوبت آن دنیا خیلی بعد می‌رسد.»

بله.

و به تو گفتم برایت گل می‌آورم.  
و تو گفتی: «کی؟»  
و به تو گفتم: «وقتی مردی.»  
و تو گفتی: «آها...»  
و به تو گفتم که برایت گل می‌آورم و بعد به تو گفتم: «شقایق»  
و تو گفتی بهتر است به این چیزها فکر نکنیم.  
و به تو گفتم: «چرا؟»  
و تو گفتی: «محض ارا...»  
و به تو گفتم: «باشد» و بعد از تو پرسیدم که آیا بعدها همدیگر را  
در دنیای دیگر خواهیم دید؟  
و تو گفتی: «بله»  
و به تو گفتم: «خوشبختانه»

بله.

و از تو پرسیدم چه کسی آن را ساخته؟  
و تو گفتی: «چه چیز را؟»  
و به تو گفتم: «این جریان مردن را»

و تو گفتی: «هیچکس»  
و به تو گفتم: «باقی‌اش چطور؟»  
و تو گفتی: «کدام باقی؟»  
و به تو گفتم: «دنیای دیگر؟»  
و تو گفتی: «هیچکس»  
و به تو گفتم: «آهان» و بعد به تو گفتم: «آهان» و بعد به تو گفتم:  
«وقتی مردی رو دلت طبل می‌زنم.»  
و تو گفتی: «این حرف را نباید زد.»  
و به تو گفتم: «گناه دارد؟»  
و تو گفتی: «نه»

\* \* \*

دیوارهای ویلا رامیرو بلند بود. مادر بزرگ ممنوع کرده بود از کنگره‌ها بالا برویم یا وارد گودالها شویم. با دوستانم وارد می‌شدم و از آن پایین کنگره‌های بریده در آسمان را نگاه می‌کردم. همه می‌خواستند از دیوارهٔ پل متحرك ۱۹ بالا بروند و من با استفاده از پستی بلندی سنگها این کار را می‌کردم.

وقتی از شهر برمی‌گشتی در ایستگاه به پیشوازت می‌آمدیم. پدر بزرگ ما را با اتوموبیل یکی از دوستانش می‌برد و من از پنجره درختها و جاده را می‌دیدم که خلاف مسیر ما حرکت می‌کنند. تو از شهر برایمان ندان و مجله می‌آوردی.

تو نقاشیهایم را نگاه می‌کردی و وقتی در خانه بودی کمکم می‌کردی

---

۱۹ - کاخهای کهن در محاصرهٔ آب بودند تا هنگام یورش دشمن بسختی تسخیر شوند و پلی کاخ را به آنسوی خندق وصل می‌کرد که متحرك بود و به وسیلهٔ زنجیر بالا و پایین می‌رفت.

نقشه‌ای را که می‌بایست هرروز صبح به‌مدرسه ببرم، بکشم. اینها به‌یادت مانده است، خودت بارها برایم گفتی. می‌دانم نقاشی‌هایم را با برگه‌هایی که کلاس پنجم جمع می‌کردم در یکی از کتوهای کم‌دنگه داشته‌ای.

\* \* \*

— «من همیشه خودم را فدای شماها کردم. اگر گاهی نتوانستم آن طور که باید باشم فکر نکن که عمداً چنین می‌خواستم بلکه...»  
کمی درنگ کردی و آه کشیدی:

— «من زنی نگون بخت و بی‌سوادم که هرکاری از دستم ساخته بود برایتان کردم. مانند کنیزی کوچکترین خواسته‌های شما را برآورده‌ام، کدام مادر را سراغ‌داری که این کارها را انجام داده باشد؟»  
ردیف اول شامل شاه خشت، بی‌بی‌گشنیز، سرباز پیک، هفت خشت، شش دل و پنج خشت بود.

— «فقط يك مادر مثل من اسم ببر.»

چون پنجره بسته بود، همسایه‌ها گفته‌هایت را، نمی‌شنیدند. پشت پنجره‌ها، کرکره‌های حصیری سبزرنگ بود که نخ‌های آنها را می‌پیچید و بالا می‌برد.

— «کی دیدی من هم مانند زنهای دیگر خوشگذرانی کنم یا برای خودم چیزی بخرم یا به‌سینما و تماشاخانه بروم؟ خودت خوب می‌دانی که چقدر دوست دارم شب اول نمایشها را ببینم، اما تو کی دیدی حتی يك پشیز خرج کنم و دست کم يك بار هم شده به‌تماشا بروم؟»  
ردیف دوم شامل سرباز دل، هفت پیک، شش گشنیز، پنج دل و چهار پیک بود.

— «هیچ وقت پولی خرج خودم نکردم. هیچوقت! و چقدر زنهای هم سن و سال من هستند که خوش می‌گذرانند، اینجا می‌روند، آنجا

می‌روند، پولشان را خرج آرایش و عطر و جواهر می‌کنند. تو چیزی از زندگی نمی‌دانی و زندگی مردم دیگر را ندیدی. من هیچکدام از این کارها را نکردم، نه به این خاطر که خوشم نمی‌آمد، بلکه به خاطر این که می‌خواستم خودم را فدای شماها بکنم. شب و روز سعی کردم چیزی را بیابم که شادتان کند تا آنرا به شما بدهم. اگر گاهی وقتها رفتارم سوای آن چیزی که می‌باید باشد، میشد، تکرار می‌کنم آن را باید پای سواد و هوش کم من بگذاری. من زن بیچاره‌ای هستم، خیلی زود بیوه شدم و دست تنها، بی آن که برای راهنمایی‌ام کسی باشد، بناچار با سخت ترین موقعیتها روبرو شدم و اگر گلیم را از آب بیرون کشیدم، تنها به خاطر کارم بود.»

چون کرکره‌ها پایین بود، همسایه‌ها نتوانستند ترا هنگام گفتگو بامن ببینند.



با الیزا ۲۰ به مدرسه خواهران روحانی می‌رفتم. هر روز با مداد قشقه اسپانیا را برتخته لوح می‌کشیدم و راه می‌افتادم. وقتی درویلا رامیرو بودی کمک می‌کردی آنرا بکشم. از اقیانوس اطلس آغاز می‌کردم، ابتدا يك سانتی‌متر از کناره فرانسه را می‌کشیدم و با دریای مدیترانه و يك سانتی‌متر دیگر از کناره فرانسه، کار را به پایان می‌بردم. مرزهای اسپانیا با فرانسه، آندوره ۲۱ و پرتغال را با ضربدرهای کوچکی مشخص می‌کردم. وقتی به ویلا رامیرو می‌آمدی در کنارم می‌نشستی و راهنمایی‌ام می‌کردی. دستهایت صاف و سفید بود.

در زادروزت، برایت روی مقوا نقاشی می‌کشیدم. تو آنها را در

کشوی کمد نگه می‌داری. مادر بزرگ کمکم می‌کرد. زیر نقاشی می‌نوشتیم  
«زنده باد شاه مسیح!» دستهای مادر بزرگ پرچین و رگهایش بیرون  
زده بود.

زادروزت به ویلا رامیرو می‌آمدی و ما دسر بستنی داشتیم. تو بستنی  
توت‌فرنگی می‌خوردی، الیزا بستنی شکلاتی، خاله کلارا و پدر بزرگ بستنی  
با پسته و مادر بزرگ بستنی با وانیل من هم بستنی توت‌فرنگی می‌خوردم.  
در زادروزت کنار رودخانه گردش می‌کردیم. و چون رفقای  
همکلاسی‌ام از کنارمان می‌گذشتند می‌دیدند که با تو هستم.

کنار رود راه می‌رفتیم و من نام درختها را از تو می‌پرسیدم و تو  
نام آنها را به من می‌گفتی. از آنجا پل و قصر و کنگره‌ها دیده میشد. از  
تو می‌پرسیدم چه کسی پل را ساخته و تو می‌گفتی «شاه هنری دتر استامار» ۲۲.  
از تو می‌پرسیدم کی آن کنگره‌ای را که دیگر نیست، خراب کردند و تو  
می‌گفتی در هنگام محاصره. چون آفتاب تند می‌تابید، کلاه گذاشته بودی  
و گاه بر زیر چشمه‌ایت، گاه بر لبه‌ایت و گاه بر سینه‌ات سایه می‌افتاد.  
و چون بر می‌گشتیم، دوستانم مرا با تو می‌دیدند و من آن وقت  
دستت را در دستم می‌گرفتم.

\* \* \*

تو از من پرسیدی:

«— چکار می‌کنی؟»

و من پاسخ دادم:

«— دعا می‌کنم.»

تخت‌خوابها چوبی بود و در تابستان به‌خاطر ساس هفته‌ای یک‌بار  
میله‌های فلزی آن را با پنبهٔ آغشته به‌الکل می‌سوزانیدیم و سوراخهایی

را که در دیوارها می‌کنند با گچ می‌گرفتیم. به‌تختم نزدیک شدی، بعد رفتی بخوابی. من به‌خواندن هرچه تندتر «پدری که...» ادامه دادم.

اتاقم در ویلا رامیرو به اتاق الیزا راه داشت، گاهی هنگام چرت بعد از ناهار با متکا با یکدیگر می‌جنگیدیم— شبها ما جنگ متکا نداشتیم و من آنقدر «پدری که...» می‌خواندم تا خوابم می‌برد. تخت خوابم بلند بود، پاتختی‌اش تیره و دیوارها در شب سیاه می‌نمود. «پدری که...» می‌خواندم و سعی می‌کردم نفس نکشم. عرق سردی بر تنم می‌نشست.

تابستان، ساسها می‌آمدند و ما هفته‌ای یک بار سنجاق به‌دست، دنبال لانه‌شان می‌گشتیم.

هرچه تندتر، بدون اینکه تکان بخورم «پدری که...» می‌خواندم و به خواب می‌رفتم. بردیوارهای سیاه سایه می‌افتاد: هر بار که چشمهایم را می‌گشودم، آنها را می‌دیدم و چون چشمهایم را می‌بستم، حضورشان را احساس می‌کردم.

ساسهایی را که می‌گرفتیم، توی گلدانی که تا نیمه پر از آب بود، می‌انداختیم.

بعدها «پدری که...» را آرام‌تر می‌خواندم. به‌این ترتیب چون قلب نمی‌کردم و به‌گفته‌هایم می‌اندیشیدم، می‌دانستم شب، نخواهم مرد. وقتی چند سال بعد، حشره‌کش اختراع شد، دیگر برای اینکه شبها نمیرم «پدری که...» نمی‌خواندم.

\* \* \*

در جعبه مقوایی نیز عکسی از او نبود. جعبه درته چمدان در اتاق کوچک بود. فقط پیپ «دکتر پلومپ»، یک بسته کاغذ و نامه را در آنجا



دیدم. چون تو سرکار بودی، ندیدی به اتاق کوچک رفتم و چمدان را با کلید گنجۀ آشپزخانه باز کردم.

پیپ دکتر پلومپ دراز بود و تنوری بزرگ داشت. فکر می‌کنم برای داشتن چنین پیپ بزرگی، می‌بایست خودش نیز خیلی بزرگ باشد. در چمدان کنار جعبه يك کیف پول خالی هم بود. یادم می‌آید آن مرد پاهایم را در خاک‌چال می‌کرد. دستهایش را کنار پاهایم، خورشید و کرانه‌ ملیلا را به‌خاطر می‌آورم.

وقتی چمدان را باز کردم، بوی نفتالین به‌دماغم خورد. روی چمدان پتو انداخته بودند. ته چمدان يك جعبه مقوایی و در داخل جعبه، يك بسته نامه، کاغذ و پیپ «دکتر پلومپ» بود.

وقتی سرکار بودی، پیپ را برداشتم و میان اسبابهای خود پنهان کردم. فکر می‌کنم شاید چون ریزنقش بود، این پیپ بزرگ، پیپ دکتر پلومپ را که اکنون برب دارم، خریده بود.

\* \* \*

پزشك برایم استرپتومیسین، پاس ورمیفون<sup>۲۲</sup> تجویز کرد. وقتی پرستار می‌آید، برمی‌گردم و شلوار پیژامه‌ام را پایین می‌کشم. وقتی آمپولم می‌زند، بدنم را به‌شدت نیشگون می‌گیرم. آنگاه پرستار می‌رود و برایت نامه می‌نویسم.

پزشك ۱۵ روز تعطیلی به‌من داد و من نیز برای دیدن تو بعد از ظهری به‌مادرید آمدم. مرا در اتاق ناهارخوری که پنجره‌هایش بسته و کرکره‌هایش پایین بود، پذیرفتی. و اکنون در اتاقم برایت می‌نویسم. چون پزشك اجازه می‌دهد دخانیات مصرف کنم، پیپ «دکتر پلومپ» را می‌کشم. از پنجره به‌باریدن باران نگاه می‌کنم و نوای ریختن آب در

---

۲۳ - دواهای آنتی‌بیوتیک که بیشتر برای معالجه سل به‌کار می‌رود.

ناودان را می‌شنوم. منتظرم زنگ شام را بزنند و برایت می‌نویسم.  
پزشك دستور استراحت داده، پس استراحت می‌کنم. او گفته‌می‌توانم  
غذایم را پایین در ناهارخوری بخورم و من نیز به آنجا می‌روم. پزشك  
گفته هنوز يك سال باید در اینجا بمانم پس خواهم ماند. پزشك به‌من  
اجازت داده بعد از ظهرها هنگام استراحت بنویسم و من نیز برایت می‌نویسم.

\* \* \*

تو به سرکارت در مادرید می‌رفتی و خاله کلارا به اتاقم می‌آمد.  
ملافه‌ها را از رویم کنار می‌زد و من شلوار خود را می‌پوشیدم.  
زانو می‌زدیم و نماز بامدادی می‌خواندیم. خاله کلارا نماز را هدایت  
می‌کرد و دستهایم را برای آنکه صاف باشند بهم می‌چسباند. هنگام نماز،  
خاله کلارا چشمهایش را می‌بست و گاهی سقف را نگاه می‌کرد. آرنجش  
در کنار آرنجم بود.

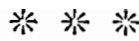
خاله کلارا تنم را لیف می‌زد. سردم بود، به او گفتم:

« من دیگر چهارده سال دارم.»

صورت و گردنم را می‌شست و دردم می‌آمد. خاله کلارا جامه خواب  
به تن داشت و هر بار که خم می‌شد، صلیبی را که از گردنش آویزان بود  
و میان پستانهایش می‌افتاد، در آینه می‌دیدم.

هنگامیکه در مادرید بودیم، هر بامداد پیش از رفتن سرکار مرا  
می‌بوسیدی و صورتت چسبناك نبود. آنگاه خاله کلارا به اتاقم می‌آمد،  
ملافه‌ها را از رویم کنار می‌زد، از تخت بیرونم می‌کشید و من شلوار خود  
را می‌پوشیدم.

آنگاه دستها، صورت، گردن و گوشهایم را می‌شست. هنگامی که  
لیف اسفنجی را بر بدنم می‌کشید، سنگینی تن او را بر پشت خود حس  
می‌کردم و گاه ناله سر می‌دادم.



با استفاده از پستی و بلندی دیواره‌ها، داخل گودالها می‌شدیم. آن پایین در پی مارمولکها بودیم تا آنها را بسوزانیم. از آنجا دیوار بلند بالای قصر و کنگره‌های بریده در آسمان را می‌دیدیم. از بالای دیوار، پدر بزرگ، مادر بزرگ، خاله کلارا، الیزا و من آمدن گاوهای وحشی را نظاره می‌کردیم. چون در شهر بودی آمدن گاوها را نمی‌دید، ولی ما آنها را دیدیم. تو ندیدی چگونه میدان گاوبازی را با الوار ساختند ولی ما از ایوان خانه نگاه می‌کردیم و پله‌هایی را که از زمین تا آسمان می‌رفت و جوانهای ده بر آن بودند، می‌دیدیم. چون در شهر بودی نشنیدی، مادر بزرگ به من گفت، چون تو یک دختری، هرگز حتی وقتی بزرگ شدی، جرأت نخواهی کرد از پله‌ها بالا بروی. و چون در شهر بودی ندیدی که از خانه فرار کردم و در حالیکه مادر بزرگ، خاله کلارا و الیزا فریاد می‌کشیدند، از پله‌ها تا آخر بالا رفتم.



صندلی دسته‌دارت که روزی پوشیده از پارچه گلدار بود، اکنون سبز تیره می‌نماید. وقتی چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد، متوجه این موضوع شدم.

«— تمام زندگیم را پای شماها گذاشتم، تمام زندگیم را. خوب می‌دانستم روزی خواهد رسید که شما به جای تشکر، فداکاری بیشتر خواهید خواست. اشکالی ندارد. اگر دلت می‌خواهد همیشه زجرم بدهی، زجرم

بده. من تنها يك مادر هستم و می‌خواهم بچه‌هایم به‌همه خواسته‌هایشان برسند، حتی اگر به قیمت شکسته شدن قلب من باشد.»

تندیس مسیح هنوز روی رادیو بود. زیر پایه آن همان سفره پهن بود. اما تو دوگلدان با گلهای کاغذی به آن افزوده بودی: یکی سمت راست تندیس و دیگری سمت چپ.

«نمی‌توانستم بیشتر از این کاری انجام دهم، خدا را گواه می‌گیرم. سعی کردم با همه مهربان باشم، بدون استثناء گذاشتن و بخصوص به‌شماها که امید زندگی من هستید. همیشه سعی کردم آنچه را که لازم می‌دیدم، انجام دهم. و فکر می‌کنم در این کار موفق بودم. ادعا نمی‌کنم اشتباه نکرده‌ام اما دلم می‌خواهد بدانی که اگر هم اشتباهی کردم از روی نادانی بوده و تا متوجه خطای خود می‌شدم آنرا جبران می‌کردم.»

حالا دیگر تلفن دیواری نداری. به‌جایش تلفنی با سیم بلند روی میز گذاشته‌ای. هنگامی که تلفن زنگ می‌زند، بلند نمی‌شوی و نشسته بر صندلی گوشی را برمی‌داری.

«در انجیل نوشته شده که مقدس‌ترین انسانها هم روزی هفت‌بار گناه می‌کنند. پس چطور توقع داری من که موجودی نگون بختم، بی‌گناه بمانم. ادعا نمی‌کنم از مقدسین هستم، هیچوقت نمی‌توانم اینقدر کامل باشم. من فقط زنی بدبخت هستم که در دهکده‌ای کوچک در کاستیل<sup>۲۴</sup> بزرگ شده‌ام. نمی‌توانم از مقدسین باشم ولی همیشه سعی کردم بدی‌نکنم.»

رادیو همچنان در سمت راست تو روی پاتختی مادر بزرگ بود. کافی بود دستت را دراز کنی و لازم نبود برای گرفتن موجی دیگر از صندلی خود بلند شوی.

\* \* \*

کبوترها گرداگرد ما می‌گشتند و تو پشت سر من بودی. بر زانو می‌نشستم و در کف دستم به آنها تکه‌های نان می‌دادم و تو نگاهم می‌کردی. وقتی کبوتری روی دستم می‌نشست به آرامی بلند می‌شدم تا نترسد. کبوترها گرداگرد ما می‌گشتند و ما می‌ترسیدیم آنها را لگد کنیم. روزی خواستم کبوتر بی‌باکی را نشانت دهم تا آن را نوازش کنی اما دیدم نگاهت جای دیگری است، آن وقت بود که کبوتر بال‌زنان‌پرید.

\* \* \*

نفر اول پرچم کشور را می‌برد. خواهر روحانی کنارش راه را نشان می‌داد. مادر روحانی و چند خواهر دیگر پشت پنجره بودند. ما شاگردها یکی پشت سر دیگری راه می‌رفتیم و سرود «اسپانیا ملتی که بیشترین افتخار را کسب کرد» را می‌خواندیم. به‌ردیف يك پشت سر پرچمدار راه می‌رفتیم. اگر فاصله‌مان با نفر جلویی زیاد می‌شد یا اگر اشتباها پشت سر یکی دیگر راه می‌رفتیم، خواهر روحانی هشدارمان می‌داد. و به‌این گونه پشت سرهم می‌رفتیم و سرود «باکرهٔ بیلار گفت نمی‌خواهد فرانسوی باشد» را می‌خواندیم. بازدن دوسنگ برهم، آهنگ را همراهی می‌کردیم. شاگردهای زرننگ از خواهرها زنگوله گرفته بودند. خواهرها نیز با دلقکهای چوبی آهنگ را دنبال می‌کردند. ما همگی سرود «مریم باکره‌ناجی ماست» را می‌خواندیم. و هنگی پشت سرهم به‌ردیف يك، قوس‌زنان حیاط را پر می‌کردیم. وقتی خواهر مرسدس ۲۵ پرچمدار را راهنمایی می‌کرد، صف بی‌پایان ما دورهای بیشتری می‌زد. آنگاه می‌ایستادیم و مادر روحانی فریاد می‌زد «زنده‌باد شاه مسیح» و ما می‌گفتیم «آمین» و سنگها و زنگوله‌ها را به‌صدا در می‌آوردیم.

پدر بزرگ زیر ردای مریم پیلار جان سپرد.  
به من گفתי به دیدنش برویم. پدر بزرگ نیم خواب مرا به نام خواند.  
چون گفתי او را بیوسم بوسیدمش و به او گفتم:  
«— پدر مهربان.»

چون چند روزی بود صورتش را نتراشیده بودند، ریشش صیرتم  
را اذیت کرد. بر روی تخت ردای مریم پیلار بود که پیشترها خاله  
کلوتیلده<sup>۲۶</sup> و دیگر دوستانهای مادر بزرگ و خاله کلارا زیر آن مرده  
بودند.

اکنون به یاد می آورم: روز سوم نوامبر بود.  
به من گفתי از اتاق بیروم بروم و من نیز بیرون رفتم. شنیدم خاله  
کلارا که در اتاق پدر بزرگ مانده بود، نماز می خواند و تو گفתי نماز  
میت را می خواند.

آن شب در تخت خود صدای خاله کلارا را می شنیدم که دعا می خواند.  
مرثیه ای که پیش از خواب، تمام شب بارها شنیدم و چنین آغاز می شد:  
«نماز میت، پدر با من دعا کن (ساکت شد) اگر قادر به سخن نیستی  
اهمیتی ندارد، در دل نماز بگذار. خدا به تو ایراد نخواهد گرفت (باز  
ساکت شد) خداوندا اکنون در حال مرگ زجرها و دردهای پیش از  
مرگ را با لذت پذیرا می شوم، باشد که گناهانم بخشوده شود.»  
باقی اش را فراموش کرده ام.

از شام آن شب به بعد نماز را همیشه در اتاق خواندیم. هنگام نماز  
پدر بزرگ زیر ردای مریم پیلار می گوزید و من سرم را پایین گرفته  
بودم تا نخندم.

مادر بزرگ، خاله کلارا و تو به نوبت بر بستر پدر بزرگ کشیک  
می دادید و نماز میت می خواندید با ممداد خاله کلارا نمازش را لحظه ای

قطع کرد تا مرا به اتاق آورد.

پدر بزرگ نیم‌خواب مرا به نام می‌خواند و می‌بوسید. بوسیدمش و گفتم:

«— پدر مهربان.»

خاله کلارا خواست از اتاق بیرون بروم تا پیرمرد خسته نشود. وقتی بیرون می‌آمدم، صدای نماز خاله کلارا را می‌شنیدم.

چون در روز ۱۵ نوامبر پدر بزرگ زیر ردای مریم پیلاز مرد، ما آن شب کنار جسد وی نماز گزاردیم. آن شب او دیگر نمی‌گوزید.

\* \* \*

وقتی پیپ کشیدم تمام می‌شود، خاکسترش را در زیر سیگاری خالی می‌کنم. باید چندین بار پیپ را به زیر سیگاری بزنم. آنگاه آن را نزدیک بینی خود می‌برم و تنورش را مدتی طولانی بو می‌کشم.

در کنار زیر سیگاری يك جعبه بزرگ کبریت گذاشته‌ام مثل جعبه کبریتی که تو در آشپزخانه داشتی. جعبه پلاستیکی توتون هم آنجاست. این پیپ «دکتر پلومپ» است.

به من گفته‌اند چنین کاری نکنم، ولی من هفته‌یی يك بار پیپ را در دستشویی می‌شویم، تنورش را نه، فقط فیلترش را. نیکوتین بر دستهایم لکه می‌گذارد. به من گفته‌اند چنین کاری نکنم.

تنور پیپ اکنون پف کرده و خاکستر درونش جرم بسته است، از این رو هر روز توتون کمتری در آن جا می‌گیرد. این پیپ «دکتر پلومپ» است.

شب آنرا در زیر سیگاری کنار جعبه کبریت و جعبه پلاستیکی توتون می‌گذارم بامداد که بیدار می‌شوم هرگز پیپ نمی‌کشم. تنها بعد از ناشتایی است که آنرا باز می‌کنم. همیشه توتون ارزان قیمت خوبی که در اینجا

به آن توتون خاکستری می گویند، در آن می ریزم.  
تنور پیپ کم کم جرم می بندد. و این جرم چنان ضخیم می شود که  
بعضی وقتها نمی توانم توتون بارش کنم. از این رو تنور را آنقدر می تراشم  
که جرم از میان برود. و آن وقت، پیپ را که آتش می کنم، می بینم  
مزه اش تغییر یافته است.  
این پیپ، مامان، پیپ دکتر پلومپ پدر است.

\* \* \*

جماعت گاه به شدت دست می زدند و با صدای بلند فریاد می کشیدند.  
خاله کلارا نیز به شدت دست می زد و با صدای بلند فریاد می کشید.  
پدر بزرگ همه چیز را برایم توضیح می داد. او راه و چاه درستش  
را می دانست. و از این رو وقتی همه با صدای بلند فریاد می کشیدند، او  
تنها دست می زد.

در میدان گاوبازی، مادر بزرگ بیشتر از هنگامی که در خانه بود  
می خندید و چون خیلی شاد بود گاهی به شدت دست می زد و گاهی فریاد  
می کشید.

پدر بزرگ می گفت مهمترین کار تاب آوردن است. اگر نتوانی تا  
آخر تاب بیاوری همه چیز بیهوده خواهد بود. پدر بزرگ راه و چاهش  
را خوب می دانست و از این رو وقتی همه به شدت دست می زدند او تنها  
فریاد می کشید.

هوا گرم بود و مادر بزرگ و خاله کلارا آستینهای پیراهنشان را  
بالا می زدند و مردها کتھایشان را در می آوردند.

چون وقت کشتن گاو می رسید، خون از دهان او فواره می زد، نعره  
می کشید و پاهایش می لرزید. بعد می دیدم گاوباز دستهای خون آلودش  
را پاک می کند و مردم بیش از همیشه دست می زدند و پدر بزرگ سه مرحله



لازم برای کشتن گاو را برایم توضیح می‌داد.  
وقتی از شهر برگشتی همه‌چیز را برایت تعریف کردم و برای این  
که خوب بفهمی چندتا نقاشی کشیدم که تو آنها را در کنار کلکسیون  
برگهایم نگه می‌داری.

\* \* \*

ورقهای بازی مرتب روی زمین چیده شده بودند. تو بامن حرف  
می‌زدی و یک دسته ورق در دست داشتی.  
«— هر کاری می‌توانستم برای شماها انجام دادم، بخصوص برای تو  
و پدرت. وجدانم آسوده است و هیچ کس نمی‌تواند کوچکترین ایرادی،  
می‌شنوی حتی کوچکترین ایرادی، از من بگیرد. خوب می‌دانی که مردم،  
همه مرا بیوه‌زنی نگون بخت می‌دانند که به هزار زحمت بچه‌هایم را بزرگ  
می‌کنم. همه این را می‌دانند و تحسینم می‌کنند. کدام مادری به اندازه من  
فداکاری کرده است؟»

وقتی سکوت می‌کردی لبانت آویزان میشد.  
«— بگذار یک بار برای همیشه برایت بگویم، خوب بدان که هر  
مادری جای من بود، تو و الیزا را وادار به کار می‌کرد، تو باربر می‌شدی  
و الیزا شاگرد خیاط. ولی من چنین کاری نکردم، ترجیح دادم خودم را  
فدای شما کنم.»

و گاه می‌گفتی می‌باید می‌گذاشتی من بنایی و الیزا کارگری کند،  
و یا اینکه هر مادری جای تو بود ما را به یتیم‌خانه می‌برد یا گوشه‌ی خیابان  
ولمان می‌کرد و می‌رفت.

«— من این کار را نکردم، چون به سعادت شما فکر می‌کردم. اگر  
دلم می‌خواست خوش بگذرانم، برایم مشکلی نبود، کافی بود پولهایم  
را خرج خودم کنم و بدان امکان این کار را داشتم. تو هنوز نمی‌دانی

زندگی چیست... تو فقط بچه بی تجربه‌ای هستی که همه چیزش را از مادر فداکارش دارد.»

گنجه سمت راهرو بود. وقتی چشمهایم به تاریکی عادت کرد، از پشت شیشه همان بشقابها و لیوانهای همیشگی را در آن دیدم. بالای گنجه گلدانی بود با گل‌های کثیف کاغذی.

«— همیشه فقط به شما و پدرتان فکر می‌کردم و زندگی خودم را پای شما ریختم. نمی‌توانستم تا هنگامی که همه باهم بودیم، بیشتر دوستش داشته باشم. و وقتی رفت دنبال اعتقاداتش و شماها را فدا کرده، به امان خدا تنها گذاشت، این من بودم که به شماها رسیدم و تا آنجایی که از دستم ساخته بود سعی کردم خوب بزرگتان کنم. من بودم که تمام آن چیزهایی را که او می‌باید به عنوان پدری خوب برای بچه‌هایش تهیه می‌کرد به شماها دادم.»

وقتی حرفت را قطع کردم، دسته ورق را زمین گذاشتی و به من نزدیک شدی و من نفس خود را در سینه حبس کردم.



سوار اتوموبیل می‌شدیم و به ایستگاه راه آهن ویلا رامیرو می‌رفتیم. در طول راه به آن چیزهایی می‌اندیشیدم که می‌خواهم برایت بگویم. وقتی دروازه آفتاب و حصارها را پشت سر می‌گذاشتیم سرم را که برمی‌گرداندم کاخ هانری دتراستامار را با کلاغهایی که بر فرازش می‌چرخیدند، می‌دیدم. با پدر بزرگ و الیزا با اتوموبیل می‌آمدیم. پدر بزرگ سیگارهای مشتوک‌داری را که سر نماز درست می‌کرد، می‌کشید. وقتی بامن حرف می‌زد، دود از دهانش مثل کوره بیرون می‌آمد. گاهی مدت زیادی دود را نگه می‌داشت و بعد رگه باریکی از بینی‌اش بیرون می‌داد. دهان تو شکل دهان پدر بزرگ نبود، صورتی‌رنگ و مرطوب بود. تو سیگار

نمی کشیدی.

اگر به جای دروازه خورشید از دروازه سپهر می گذشتیم، از روی پل عبور می کردیم و باز حصارها و کلاغهایی را که می چرخیدند، می دیدیم. دور تا دور ویلا رامیرو و حتی دور بارویی که هنگام محاصره از میان رفته بود و باز آن را ساخته بودند، حصارى بود که رنگ روشنش آن را برجسته می نمود.

وقتی اتوموبیل به ایستگاه می رسید، منتظرت می ماندم. همانطور که انتظار می کشیدم، تا دورترین جاها را برای دیدن قطار می کاویدم. آنگاه سوت قطار را می شنیدم و سرانجام قطار از دور دیده می شد. وقتی قطار می ایستاد می دویدم و تو پیش از همه مرا می بوسیدی.

\* \* \*

نمی دانم. مامان آیا او دوست داشت بازیدن برف را از پشت میله‌ها نگاه کند.

نمی دانم مامان آیا در تابستان او نیز مانند من از تماشای غبارهای ریزی که اسیر پرتو نور آفتاب می شدند، لذت می برد.  
نمی دانم مامان آیا او مانند الیزا رنگ قرمز را دوست داشت یا مانند تو رنگ آبی را؟

نمی دانم مامان آیا او دوست داشت با ماسه‌های ساحل بازی کند؟  
نمی دانم مامان آیا او دوست داشت دربندر گردش کند؟  
نمی دانم مامان آیا می گذاشت جای پایش در زمستان در برف نقش بندد تا بعد آنرا نگاه کند و آیا در روزهای آفتابی در میان نخل‌های ملیلا گردش کرد.

\* \* \*

در سینما وقتی اخبار را نمایش می‌دادند. هواپیماهای آتش گرفته را می‌دیدم که سقوط می‌کردند. نسیم بند می‌آمد و ناگهان پی‌می‌بردم که سالن تاریک است.

یادم می‌آید، هواپیماهای فیلمهای خبری فلزی بودند و روی بالهایشان مسلسلهایی داشتند و با آنها هواپیماهای آتش گرفته دیگری را سرنگون می‌ساختند. بادیدن این جنگها پاهایم را روی صندلی جمع کرده، کز می‌کردم.

یکبار یکی از خلبانها توانست با چتر نجات پیرد و از دودکش کارخانه‌ای آویزان شد. آن تصویر سینمایی هنوز به‌یادم مانده است. آن موقع قبل از فیلم همیشه اخبار جنگ و گاهی سرنگونی هواپیماهای آتش گرفته را نشان می‌دادند.

\* \* \*

معلم ویلا رامیرو گفت که این شفق قطبی است. پدر بزرگ روی پیژامه‌اش پالتو پوشیده بود. مردم در میدان ازدحام کرده بودند. وقتی معلم حرف زد همه ساکت شدند.

آقای اسقف گفت انقلابی‌ها جنگل را آتش زده‌اند. پدر بزرگ دستم را گرفته بود. میدان بزرگ از مردم پر بود. وقتی اسقف حرف زد همه ساکت شدند.

در شب شعانه سرخی که تا آسمان می‌رفت، دیده می‌شد. معلم از روی کتاب معنی شفق قطبی را خواند. پدر بزرگ دمپایی به پا بی‌آنکه حرف بزند گوش می‌داد. میدان بزرگ از آدمهای تازه از

رختخواب بیرون آمده، پر بود. وقتی حرف معلم تمام شد آنها شروع به اظهار نظر کردند.

آقای اسقف گفت آنارشیستها جنگل را آتش زده‌اند. پدر بزرگ دستم را ول نمی‌کرد. میدان بزرگ از مردم پر بود و پرتوی سرخ آن را روشن می‌کرد. زنها جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند. چند روز بعد گاردهای شهری معلم را بردند. مادر بزرگ گفت که حقش بود و سزای آنارشیستها و انقلابیها همین است.

\* \* \*

به‌خاله کلارا گفتم که دردش خواهم آورد. گفت او را محکم‌تر بزنم. پس با کمر بند او را زدم. خاله کلارا گفت:

«باز هم محکم‌تر.»

به‌او گفتم دردش خواهم آورد. وقتی دوباره زدم فریاد کشان گفت:

«تندتر و محکم‌تر!»

خاله کلارا را می‌زدم و صدای نفس‌نفسش را می‌شنیدم. خودم را از تو پنهان کردم. وقتی برگشتی چیزی به‌من نگفتی و بادیدن لکه درشتی که روی زیرشلواری‌ام باقی مانده بود، ایرادی نگرفتی.

خاله کلارا را می‌باید خیلی محکم می‌زدم. او شکایتی نمی‌کرد. تنها صدای نفس‌نفسش شنیده می‌شد. پشتش سفید و پوست تنش مانند دستهای تو بود. روی زانو می‌نشست و چشمهای خود را با دستهایش می‌پوشاند.

در آن هنگام تو سرکار بودی و وقتی برای غذا برمی‌گشتی، چیزی به‌من نمی‌گفتی و چون شب‌ها رختهای چرکم را به‌تو می‌دادم باز چیزی

نمی گفتمی.

بعد خاله کلارا بی آنکه صورتم را بشوید و نماز بامداد را با من بخواند به اتاقش می دوید.

\* \* \*

وقتی مادر بزرگ می فهمید به سیاه چالها رفته ام، عصرانه و گردش یکشنبه را برایم قدغن می کرد.

وقتی سر کلاس خواهر ایزابل ۲۷ شام می گرفت، جلوی خود را می گرفتم و پاهایم تند تند تکان می خورد.

وقتی حرفهای بد می زدم مانند کون یا گوز، مادر بزرگ در دهانم فلفل قرمز می ریخت.

و وقتی بعد از کلاس خواهر ایزابل به سیاه چالها می رفتیم، مسابقه می گذاشتیم ببینیم چه کسی دورتر می شاشد. من برنده نمی شدم. رفقایم

می گفتند به این دلیل موفق نمی شوم که بلد نیستم کلاهک را خوب دریاورم و اینکه وقتی شاش دارم جلوی خودم را می گیرم، به هیچ دردی نمی خورد.

وقتی مادر بزرگ بیرون رفتن یکشنبه را برایم قدغن می کرد، گردش مردم را در میدان بزرگ نگاه می کردم. وقتی سر نماز می خندیدم،

مادر بزرگ انبر بخاری را روی نوک انگشتم فشار می داد و انگشتم تاول می زد.

\* \* \*

همسایه‌ها ما را نمی‌دیدند و صدایمان را نمی‌شنیدند. فکر می‌کنم حتی اگر پنجره را باز می‌گذاشتیم و کرکره را بالا می‌زدیم باز نه ما را می‌دیدند و نه صدایمان را می‌شنیدند. وقتی به‌خانه رسیدم چراغ پله‌ها روشن بود.

گاهی، برای گریه حرفت را قطع می‌کردی و به‌من می‌گفتی:  
«— باید جلوی خودم را بگیرم.»

و بعد دوباره بریده بریده شروع به حرف زدن می‌کردی. ابتدا در تاریکی تنها تودهٔ مبلمان و چند چیز دیگر را که درخشش کمی داشتند مانند تلفن و شیشهٔ قاب عکسی که به‌دیوار بود، تشخیص می‌دادم.

می‌خواستم پپ بکشم ولی پیپم را درنیاوردم و تو ندیدی آنرا در جیب دارم. روی يك صندلی طرف چپ تو نشسته بودم و گوش می‌دادم. طرف راست رادیو بود و بالای رادیو در میان دو گلدان تندیس مسیح. گاهی جملات را بایک ناله تمام می‌کردی و گاهی جملات را با ناله آغاز می‌کردی و گاهی نیز وسط جملات ناله می‌کردی. چون تابستان بود، زیر میز منقل نگذاشته بودی. وقتی چشم‌هایم به‌تاریکی عادت کرد، دیدم صندلیها، صندلی دسته‌دارت و رومیزی به‌رنگ سبز تیره است.

چون کرکره‌ها پایین و پنجره بسته بود همسایه‌ها نه‌می‌توانستند ما را ببینند و نه صدایمان را بشنوند.

\* \* \*

خاله کلارا هر بامداد بیدارم می‌کرد. تو سرکار بودی و چیزی نمی‌دانستی. در مادرید یکشنبه‌ها سرکار نمی‌رفتی، خودت بیدارم می‌کردی و با هم برای نماز به کلیسا می‌رفتیم.

من نماز می گزاردم و هنگام عشاء ربانی که می شد من بودم که سینی را به زیر چانه‌ات می گرفتم و تو زبان سرخ و مرطوب خود را بیرون می آوردی و چشمهایت را می بستی. نمی توانستم به کشیش بگویم مادرم هستی چون اجازه نداشتم موقع نماز یکشنبه حرف بزنم.

وقتی زنگ را به صدا درمی آوردم، می دانستم نگاهم می کنی و وقتی کتاب دعا را می بردم باز می دانستم نگاهم می کنی ولی من نمی توانستم نگاهت کنم، چون چند بار ایراد گرفته بودی که چرا موقع انجام مراسم سرم را برمی گردانم.

در پایان از کنار ضریح بیرون می آمدم و از مدخل بزرگ گذشته در کنارت می نشستم آنگاه همه می فهمیدند مادرم هستی.

بعد بیرون می رفتیم و در خیابان از تو می پرسیدم آیا خوب زنگ را به صدا درآوردم، خوب کتاب دعا را آوردم و خوب عشاء ربانی را برگزار کردم و تو می گفتی:

«— آره.»

و گاهی می گفتی:

«— آره خیلی خوب.»

\* \* \*

بر لکوموتیو چیزهایی نوشته بودند که نمی شد در نگاه اول خواند. آنها را نیز مانند باقی چیزها رنگ سیاه زده بودند. ولی موقعی که روبه آفتاب می ایستادیم، می توانستیم نوشته‌ها را بخوانیم.

الیزا و من آنها را خواندیم.

برای سال نو الیزا یک خانه عروسکی و من یک لکوموتیو گرفتم. خانه، آشپزخانه‌ای با شیرهای کوچک، کمدهایی پر از جعبه کنسروهای کوچک، اجاقها و قابلمه‌های کوچک داشت. کنار پنجره‌ها گلدانهایی با



گل‌های کوچک بود. آن نوشته‌هایی را که مگر با ایستادن روبه‌آفتاب خوانده نمی‌شد، بر روی ایوان نوشته بودند.

الیزا و من آنها را خواندیم.

لکوموتیو چوبی من مانند لکوموتیو واقعی ساخته شده بود. بابانوئل آن را توی کفشهایم گذاشته بود.

بر روی هر دو اسباب‌بازی نوشته بودند: «بדיاد بابا». الیزا و من آنها را خواندیم و به‌مادر بزرگ گفتیم و او لکوموتیو و خانه عروسکی را از ما گرفت.

\* \* \*

صدایم می‌زد و من به‌اتاقش می‌رفتم. آنوقت دیگر زانو نمی‌زد. تندیس فلزی عیسای مصلوب در اتاق جلب توجه می‌کرد. با کمر بند خود او را می‌زدم و او در حالی که روی شکم دراز کشیده بود دیگر ایرادی نمی‌گرفت، چون آموخته بودم محکم بزنم. فقط صدای نفس‌نفسش را می‌شنیدم، گهگاه می‌گفت:

«— برای این پدر خوب بیچاره، خدایا مرزدش!»

پشتش سفید بود، شیار کونش سفید بود و رانهایش نیز سفید بود. صورتش را در ملافه‌ها فرو کرده بود و نمی‌توانست چیزی ببیند. بعد خود را فوری زیر لحاف قایم می‌کرد و فریاد می‌زد که بروم. بیرون می‌آمدم و در راهرو می‌دویدم.

صدایم می‌زد و به‌اتاقش می‌رفتم. قبلا او به‌اتاقم می‌آمد، بعدها من به‌اتاقش می‌رفتم. تصویرهایی از تندیسهای عیسی را به‌دیوار اتاقش زده بود. ما دیگر نماز بامدادی نمی‌خواندیم و او صورتم را بالیف نمی‌شست. خاله کلارا لخت بر روی شکم زیر ملافه دراز می‌کشید و منتظر می‌ماند.



تو خوب برایم توضیح دادی و من هم به تو گفتم: بله مامان. پس تو مرا بوسیدی مامان.

وقتی عکست را به من دادی و من خواستم آن را زیر طلق کیف پولم بگذارم، تو آن را به من تقدیم کردی مامان: ———  
«به پسر عزیزم خلبان آینده»

تو همه چیز را خیلی خوب برایم توضیح دادی و من هم به تو گفتم: بله مامان. تو به من گفتی که لباس ارتشی خیلی قشنگ است و دخترها همیشه عاشق افسرهای جوان می شوند و خانواده به من افتخار خواهد کرد. من هم به تو گفتم: بله مامان و تو مرا بوسیدی.

مامان تو به من گفتی که همیشه این آرزو را داشتی و اکنون دیگر از این که کنار من قدم بزنی احساس غرور خواهی کرد. پس من هم به تو گفتم: بله.

چند روز بعد به تو گفتم: نه. و تو مامان به من گفتی مرا از خانه ات می رانی و مرا «بزمجه» خواندی. پس به تو گفتم: بله مامان و تو مرا بوسیدی.



تو در شهر بودی و چیزی ندیدی و من بعدها مجبور شدم همه چیز را برایت بگویم.

از دروازه خورشید گذشتیم و از ویلارامیرو درآمدیم. مادر بزرگ و خاله کلارا لچک به سر داشتند. مادر بزرگ صلیبی به گردنم انداخته بود. در راه گروه زنهای لچک بسر را می دیدیم و هر چه به گورستان

تزدیکتر می‌شدیم، جمعیت بیشتر می‌شد. ولی تو این چیزها را ندیدی. پدر بزرگ نیز که گفته بود کار دارد، این چیزها را ندید. وقتی به گورستان رسیدیم، پشت صف ایستادیم. مادر بزرگ و خاله کلارا با زنهای دیگر حرف می‌زدند ولی یادم نمی‌آید موضوع صحبتشان چه بود.

وقتی نوبت ما رسید، همراه گروهی وارد حیاط کوچکی در مدخل گورستان شدیم. الیزا و من در ردیف اول ایستادیم و لازم نشد مادر بزرگ و خاله کلارا ما را بردوش بگیرند.

پای دیوار روبروی ما، لاشه‌هایی با سرهای خونین افتاده بود. زنهای جیغ می‌کشیدند و به‌سوی لاشه‌ها تف می‌انداختند. خاله کلارا با تمام قدرت مشتی خاک به‌سویشان پرتاب کرد. بعد الیزا این کار را کرد و بعد من.

تو در شهر بودی و چیزی ندیدی. پدر بزرگ نیز که گفته بود کار دارد چیزی ندید.

\* \* \*

تو صدايت را باز هم بلندتر کردی و گفתי که او حق نداشت آینده خودش و بچه‌هایش را تباه کند.

«— من نبودم که آینده شماها را تباه کردم، او بود. به‌او اخطار کرده بودم. فرق بین من و او را که متوجه هستی؟ من همیشه آماده هر نوع فداکاری برای شماها بودم، کوچکترین خواسته‌های شما را حدس می‌زدم، ولی او حتی برای يك لحظه نیز به‌شماها فکر نکرد و به‌خاطر اعتقاداتش آینده خود و شماها را برباد داد. همه چیز را از بین برد: خوشبختی، خانه، خانواده... همه‌چیز را! برای همین است که زندگی من تلاشی مذبح‌خانه بوده و تازه به‌بهای چه‌فداکاری‌ها، تا بلکه بتوانم چیزی

را که او نابود کرده از نو بسازم.»

صدایت در تاریکی اتاق طنین می‌انداخت. من سمت چپ تو روی صندلی نشسته بودم و به حرفهایت گوش می‌دادم.

«— او نخست می‌بایست به وظایفش به‌عنوان پدر یک خانواده عمل کند. وظیفه او طرفداری از نظم و میانه‌روی بود. ولی نه، او مجبور بود طرف دیگر را بچسبد! طرف آنارشیسیم، طرف بی‌نظمی را! به‌او اخطار کرده بودم، به‌او گفتم دست از این اعتقاد گناه آلود بردارد! چندین بار گفتم! تو نمی‌توانی این چیزها را خوب بفهمی چون در آن موقع بچه‌ای بیش نبودی.»

ورقها در چهار ردیف منظم قرار داشتند. دسته‌ای ورق در دست و دسته دیگر وارونه روی میز بود.

«— اگر در آن موقع به‌وظیفه‌اش عمل می‌کرد، اکنون جزوفاتحین بود، امروز پدری می‌شد مانند دیگر پدرها، اما او همه‌چیز را فدای عقاید خود کرد. همه‌چیز را. آینده خودش، زنش و بچه‌هایش را تباه کرد. چندین بار به‌او گفتم، در ملیلا بارها به‌او نشان دادم که نباید با این زبردستهای مخالف‌خوان، با این آنارشیستهای گندیده، این همه مهربان باشد. چند بار به‌او گفتم که نباید به‌کارهای جنجالی و مخالف با شأن پدر یک خانواده دست بزند، مهمترین وظیفه هر پدری طرفداری از نظم است. چقدر، خدای من، چقدر این چیزها را به‌او گفتم. تو نمی‌توانی این چیزها را بفهمی چون در آن موقع بچه‌ای بیش نبودی.»

پشت پنجره بسته، کرکره‌های سبز رنگ بود. از پشت شیشه‌دندانه‌های آنها دیده می‌شد. تو صدایت را باز هم بلندتر کردی و گفتی که او حق نداشت آینده خودش و بچه‌هایش را تباه کند. نگاهت کردم ولی تو دیگر مرا نمی‌دید.

\* \* \*

فصل شقایق که تمام می‌شد، دیگر نمی‌توانستم به کشتزارها رفته، برایت شقایق بچینم و دسته گل درست کنم.

کشتزارهای ویلا رامیرو که از شقایق خالی می‌شد، حتی چندشاخه شقایق هم پیدا نمی‌کردم تا دسته‌گلی درست کنم. دسته گل شقایق با چند برگ سبز، زیباتر می‌شود.

ولی زمستان، کشتزارهای ویلا رامیرو از شقایق خالی بود و در کشتزارهای برنج و علفزارهای سبز، دیگر شقایقهای سرخ پیدا نمی‌شد. در تابستان و در بهار می‌توانستم دسته گل درست کنم، شقایقها را که می‌چیدم می‌باید بدوم و تا پژمرده نشده‌اند آنها رابه‌توبدهم. می‌گذاشتم ساقه بلندشان باقی بماند و آن وقت دیرتر پژمرده می‌شدند.

در باغهای مادرید، حتی در وسط تابستان هم نتوانستم شقایق سرخ بیابم تا با چند برگ سبز از آن دسته‌گلی برای تو بسازم.

\* \* \*

فقط نمره‌های ریاضی من خوب بود.

يك. دو، دو. سه، سه، سه. بله. يك، دو، سه. بله.

از او پرسیدم که دو به‌اضافه دو چطور چهار می‌شود و او برایم توضیح داد. يك بار دیگر پرسیدم و او بار دیگر برایم توضیح داد. خواستم يك بار دیگر بپرسم ولی ساکت ماندم.

خواهر روحانی مدرسه به تو گفت که با وجود حافظه بد تنها در درس ریاضی موفق هستم.

سه، سه، سه. دو، دو. يك. بله. يك، دو، سه. بله.

خواهر روحانی به من گفت که دو به اضافه دو می شود چهار، این بدیهی است و دو صندلی به اضافه دو صندلی می شود چهار صندلی، دو مداد به اضافه دو مداد می شود چهار مداد و دو گربه به اضافه دو گربه می شود چهار گربه. پرسیدم که آیا این دو صندلی با آن دو صندلی مساوی است؟ و او گفت: بله، البته که بله و بعد خواستم سؤال دیگری نیز بکنم ولی ساکت ماندم.

در مادرید، معلم به تو گفت که نمره های ریاضی من خوب است.

يك، يك، يك. دو، دو، سه. نه. يك، دو، سه. بله.

خواهر روحانی به من گفت که همه این را می فهمند و من ساکت شدم. خواهر به من گفت که این چیزها اصلاً نیازی به توضیح ندارد و من ساکت شدم. و خواهر به من گفت که دو به اضافه دو می شود چهار. دو صندلی به اضافه دو صندلی می شود چهار صندلی، دو گربه به اضافه دو گربه می شود چهار گربه و دو پسر بچه به اضافه دو پسر بچه می شود چهار پسر بچه، این دفعه از مداد حرفی نزد، و من ساکت شدم. بعد گفتم:

«— برای این که همیشه درست دریابید، كلك نمی زنند؟»

و او گفت:

«— نه، البته که نه.»

هم در مادرید و هم در ویلا راهیرو، تنها نمره های ریاضی من خوب

بود.

يك، دو، سه، بله.

\* \* \*

در اینجا بچه ها گاو بازی نمی کنند، قایم موشك بازی می کنند و زرقایم

در ساعت تفریح به گرگم به هوا مشغول می‌شوند.  
وقتی نوازنده در شیپور کاغذی خود می‌دمید، ما گاو‌بازها از نیمکتمان در میدان ردوندای ۲۸ ویلا رامیرو راه می‌افتادیم و با آهنگ شیپورچی به طرف نیمکتی که رییس دولت بر آن نشسته بود می‌رفتیم، تعظیم می‌کردیم و گرد دایره شنی میدان گاو‌بازی می‌ایستادیم. رییس کلید را به طرف وزیر ۲۹ می‌انداخت و او با اسبش دور میدان چرخ میزد. بعد در توریل ۳۰ را باز می‌کردند و گاوها به میدان می‌آمدند. مادر بزرگ برایم شلی سرخ دوخته بود و پدر بزرگ به من چوبی داده بود که مولتای ۳۱ من بود.

گاو فقط می‌توانست گاو بازهایی را که داخل دایره شنی بودند بکشد و فقط حق داشت مستقیم و به سوی شل حمله کند.

در اینجا بچه‌ها گاو‌بازی نمی‌کنند، قایم‌موشک‌بازی می‌کنند. مشکل‌ترین کار نشاندن پرچمها بود، چون آنوقت گاو به طرف بدن حمله می‌برد. هنگام پرچم نشاندن چندین بار کشته شدم و بناچار دوباره نقش گاو به عهده‌ام افتاد. بعضیها کلك می‌زدند و مستقیم نمی‌آمدند و به جای شل به طرف بدن گاو باز می‌تاختند.

پدر بزرگ یادم داده بود مانند چیکوئلو ۲۲ جاخالی کنم و چرخ بزنم. و تقریباً هر بار مانند چیکوئلو جاخالی می‌کردم و چرخ می‌زدم، گاو مرا می‌کشت. ولی وقتی تو به خانه می‌آمدی و من در راهرو مانند چیکوئلو جاخالی می‌کردم و چرخ می‌زدم، تو می‌گفتی خوب است و گاهی می‌گفتی خیلی خوب است.

---

## 28 - Redonda

۲۹ - Alguazil : لغت عربی که در اصل «الوزیر» بوده و به این صورت وارد زبان اسپانیایی شده است.

۳۰ - Toril جای نگهداری گاوها در میدان گاو‌بازی.

۳۱ - Muleta چوبی که با آن شل گاو‌بازی را نگه می‌دارند.

## 32 - Chicuello



چهار نفری دور میز غذا می‌خوردیم. تو روبروی من بودی و پشت سرت عکس خاله کلوتیلد و زیر قاب دو عکس کوچک از پدر بزرگ و مادر بزرگ بود. وقتی زانویم به زانوئی خاله کلارا می‌خورد آن را کنار می‌کشیدم.

تو روی صندلی دسته‌دار می‌نشستی و در فاصلهٔ میان غذاها به پشتی آن تکیه می‌دادی. سمت راست تو رادیو و روی آن بردستمالی تندیس عیسی بود، نشسته بر صندلی دسته‌دارت می‌توانستی موج رادیو را تغییر دهی. خاله کلارا سمت چپ من بود ولی من او را نمی‌دیدم.

برای غذا خوردن به جلو خم می‌شدی و وقتی می‌خندیدی، گونه‌هایت گود می‌افتاد. رادیو روی پاتختی قدیمی مادر بزرگ بود. در کشوی پاتختی، جایی که مادر بزرگ نشانها، کتابهای دعا و قرصهایش را می‌گذاشت، تو ورقهای بازی، يك دفترچهٔ بزرگ یادداشت و مقداری کاغذ گذاشته بودی. در پایین پاتختی - جایی که مادر بزرگ لگنش را می‌گذاشت - تو کتاب راهنمای شهر را می‌گذاشتی.

برایم نان می‌بریدی و من در لیوانت آب می‌ریختم. هر وقت خاله کلارا از پدر بزرگ حرف می‌زد، می‌گفت:

«- پدر خوب و بیچاره، خدا بیامرز دش!»

و صدایش ناگهان عوض می‌شد. من سرمیز با خاله کلارا حرف نمی‌زدم.



هنگامی که از ویلا رامیرو رفتیم هشت سال داشتم و تقریباً همه چیز



آنجا به یاد نمی‌آورم. تو بودی که اغلب چیزها را برایم تعریف کردی. این چیزها را بارها برایم تعریف کردی. من چیزهای دیگری را به یاد می‌آورم که تو برایم نگفتی.

هنگامی که از ویلارامیرو رفتیم هشت سال داشتم و تقریباً همه چیز را به یاد می‌آورم. وقتی در ویلارامیرو زندگی می‌کردیم، تو در شهر بودی و من خیلی چیزها را که در اینجا اتفاق افتاده بود و توندیده بودی، برایت تعریف می‌کردم.

بعد تا موقعی که به اینجا بیاییم، در مادرید زندگی کردیم. چون پدر بزرگ و مادر بزرگ کمی پس از آمدن ما مردند، ما تنها برگشتیم: الیزا، تو و من. خاله کلارا نیز با ما زندگی می‌کرد.

وقتی پاترزه روز مرخصی گرفتیم، بعد از ظهری به دیدن آمدیم. تو در اتاقی با پنجره‌های بسته و کرکره‌های افتاده از من پذیرایی کردی. وقتی رفتیم، دم در، در تاریکی، بغلم کردی تا برق زیاد مصرف نشود.

\* \* \*

وقتی در اوقات آزاد از صخره پارك بالا می‌روم، مدتی می‌ایستم و گاهی به افق می‌نگرم. بعد وقتی به اتاقم برمی‌گردم، روی تختم دراز می‌کشم و منتظر می‌مانم. اغلب باران می‌آید - مانند امروز - و من از داخل اتاق صدای ریختن آب در ناودان را می‌شنوم.

قبلاً اجازه نداشتم به پارك بروم و نمی‌توانستم از صخره بالا بروم و گاهی افق را نگاه کنم، حالا در اوقات آزاد به پارك می‌روم و تارسیدن به صخره گردش می‌کنم.

قبلاً اجازه نداشتم دخانیات مصرف کنم ولی حالا اجازه دارم؛ پس پپ داکتر پلومپ را می‌کشم و پس از شام در پارك گردش می‌کنم و بعد به تخت خواب می‌روم.

روز اول پرستار وقتی دید درجه را در دهانم گذاشتیم، خندید و گفت باید آن را در عقبم بگذارم و دوباره خندید.  
قبلا در تخت خواب غذا می‌خوردم ولی حالا به‌غذاخوری می‌روم و پس از غذا در پارک تا رسیدن به صخره گردش می‌کنم و از آن بالا می‌روم و گاهی به‌افق می‌نگرم.  
وقتی به اتاقم برمی‌گردم، روی تختم دراز می‌کشم و منتظر می‌مانم.

\* \* \*

«— چطور توقع داری از پدرت حرف بزنم؟ می‌خواستی از داشتن چنین پدر نالایقی عذاب بکشی؟ تنها آرزوی من این بود که تو هیچوقت رنج نکشی، اگر با تو از او حرفی نزنم به‌این خاطر بود که با وجود تمام کارهایش، خیلی دوستش داشتم، همانطور که ترا خیلی دوست دارم. وجدان من آسوده است. وظیفه مادری و همسری‌ام را کامل انجام داده‌ام.»  
پلک‌های متورم و زیر چشم‌هایت کیسه افتاده بود، بیشتر به‌صورتت کرم می‌زدی و من بی‌آنکه ترا ببوسم می‌خواهیدم. گفתי کبدت درد می‌کند و روی صورتت لکه می‌اندازد.

«— با این وجود می‌خواستم تو و خواهرت همیشه با احترام، پدر خود را به‌خاطر بیاورید. برای آنکه از او خاطره بدی نداشته باشید، همیشه کارهای زشتش را از شما پنهان می‌کردم. چرا می‌بایست این نیبها را بدانید؟ فکرش را بکنید که چقدر باید به‌مادر فداکاران افتخار کنید. نگذاشتم شما رنج بکشید، هیچ رنجی!»

به‌موهایت نرسیده بودی و درگیسوانت تارهای سفید دویده بود. کمی پس از آمدنم وقتی هنوز چشم‌هایم به‌تاریکی عادت نکرده بود، به‌نظرم رسید موهایت خاکستری است. قبلا وقتی آنها را در دستشویی رنگ می‌کردی، من کمکت می‌کردم.

«آیا می‌توانستم از او حرف بزنم و عیبهایش را نگویم؟ آیا برای همه ما، برای خودش و خاطرهایش بهتر نبود اصلاً حرفی نزنم؟ حتی امروز نیز، به‌خودم اجازه این کار را نمی‌دهم. حتی اگر التماس کنی باز چیزی نخواهم گفت. چطور می‌توانم اینقدر بیرحم باشم که تمام عیبها و خطاهای پدرتان را به‌شما بگویم؟ حتی پدری مثل او که آینده خود و بچه‌هایش را تباه کرده، باز لیاقت احترام و سکوت را دارد و بدان که هیچگاه به‌تو اجازه نخواهم داد در حضور من از او به‌بدی یاد کنی، هرچند که استحقاقش را دارد.»

وقتی رسیدم، چشم‌هایت مانند تلفن و قاب عکس روی دیوار در تاریکی می‌درخشید. وقتی کنار در از من خداحافظی کردی، گریهات گرفت.

«تازه هیچ‌وقت به‌فکر تو نبود. ما بارها به‌کنار دریا می‌رفتیم و او به‌جای اینکه مثل هر پدری که بچه‌هایش را دوست دارد، کنار تو بماند، می‌رفت با دوستانش گپ بزند. ولی نمی‌خواهم برای تو از او بگویم، نمی‌خواهم از او خاطره بدی داشته باشی. نمی‌خواهم و هیچ‌وقت هم نخواهم خواست.»



وقتی در تابستان با تو به‌پارك می‌رفتیم، تو يك جامه سفید می‌پوشیدی. وقتی دور خودت چرخ می‌زدی، دامنت مثل دامن رقاصه‌ها بالامی‌رفت. وقتی زیر درختها برایت قصه می‌گفتم، می‌خندیدی و نور خورشید که از لابلای درختها می‌گذشت برچهره‌ات سایه می‌انداخت..

لبه‌ایت سرخ و موهایت تابدار و سیاه بود. مادرهای بچه‌های دیگر نه موهای سیاه و تابدار داشتند و نه جامه سفیدی که هنگام چرخ خوردن بالا برود.

من در میدان کاجها، بازی دزد و ژاندارم می‌کردم. تو با جامه سفید و کمر بند پشمی سفید برنیمکت می‌نشستی و نگاهم می‌گری. ولی وقتی از دست دشمنها درمی‌رفتم تو تقریباً هیچوقت متوجه من نمی‌شدی و من هم برای مدتی نگاهت نمی‌کردم. وقتی به‌خانه برمی‌گشتیم، کفشهایت را درمی‌آوردی و پابرهنه به‌هر سو می‌رفتی، بعد جلوی ما پیراهنت را درمی‌آوردی و من از اتاق بیرون می‌رفتم.

\* \* \*

در عکسهای ملیلا، تو و من هستیم، ولی او نیست. وقتی خواستم عکسی از او نشانم دهی، گفתי نداری. در عکس اولین عشاء ربانی، من با جامه تمام سفید، کنار تندیس حضرت مریم ایستاده‌ام. آن روز تو مرا به کلیسا بردی و وقتی عشاء ربانی را انجام می‌دادم، مثل الیزا نان فطیر به‌سقم نجسبید، من آن را با زبان گرفتم و قورت دادم. بعد که به‌مستراح رفتم، هرچه نگاه کردم چیزی ندیدم. در عکسهای مادرید، الیزا با ماست. در عکسی از یک گردش هر سه ایستاده‌ایم. دستهای تو روی شانه‌های من است. در آن روز خاله کلارا با دوربین یکی از دوستانش از ما عکس گرفت. یادم می‌آید سر طرز کار دوربین حرفمان شد و از هشت تا عکسی که گرفت تنها اولسی درست درآمد. تو گفتی:

«— گفته بودم که اینجوری نمی‌شود.»

خاله کلارا گفت:

«— مگر نگفتم نباید این‌طور بایستید و گرنه عکس محو می‌شود.»  
نه عکسهای مادرید قیچی شده‌اند، نه عکسهای ویلا رامیرو، نه

عکسهای ویلا رامیرو چیزی کم دارند و نه عکسهای مادرید. فقط در عکسهای ملیلا تکه‌هایی را با قیچی بریده‌اند.

\* \* \*

بنزین را توصیه کردند. دنبال بنزین گشتم. بنزین نیافتم. بنزین جیره‌بندی بود. دنبال بنزین گشتم. بنزین یافتم. مردی بنزین فندک می‌فروخت. تمام شیشه‌اش را خریدم. آنرا سرکلاس بردم. از کلاس بیرونم کردند. کنار درماندم. همه‌جا را نگاه کردم. دیدم کسی نمی‌آید. بنزین را روی بخاری ریختم. از مدرسه بیرون دویدم. در مترو پناه جستیم. يك ساعت صبر کردم. به کلاس نظام باز گشتم. مدرسه آتش نگرفته بود. وقتی وارد کلاسهای مدرسه مخصوص آمادگی کنکور ورودی نیروی هوایی ارتش مادرید می‌شدم، در ردیف آخر نیمکتهای کلاس می‌نشستم، چون تو به این تصور که مراقبت و سخت‌گیری می‌تواند کمبود علاقه مرا به این حرفه جبران کند، هر بار که استادهايم را می‌دیدي به آنها دستور اکید می‌دادي مرا زیر نظر دایم داشته باشند، و من با این کار خود امکان گریختن از نگاه استادهايم را می‌یافتم و با استفاده از فاصله‌ای که با آنها داشتم، خود را با نگاه کردن به قفای هم‌شاگردیها یا ابرهای آسمانی که از پشت شیشه پنجره‌ای می‌دیدم درحالی که از ردیفهای جلو دیده نمی‌شد، سرگرم می‌کردم و در نتیجه حواس خود را به درس نمی‌دادم تا عاقبت استاد با يك پرسش غیر مترقبه متوجه می‌شد - از ایرادهایی که می‌گرفت یا وقتی بیرونم می‌کرد این را می‌فهمیدم - و فوری با تلفن ترا از بی‌توجهی من به درس آگاه می‌کرد و وقتی به‌خانه می‌آمدم، تو از من ایراد می‌گرفتی و به من می‌گفتی که به درد هیچ کاری نمی‌خورم و بهترین سالهای جوانی خود و بخت رسیدن به حرفه شریف و پر جاذبه‌ی افسر نیروی هوایی اسپانیا را دارم تباه می‌کنم.

مرا از کلاس بیرون کردند. به‌زیرزمین رفتیم. در گرم‌خانه را گشودم. هیمنه‌ها جلویم بود. در را بستیم. از پله‌ها بالا رفتیم. کیفم را باز کردم. چند برگ کاغذ درآوردم. به‌زیرزمین رفتیم. با کبریت بر گهای کاغذ را آتش زدم. در گرم‌خانه را گشودم. کاغذ آتش گرفته را بر هیمنه‌ها انداختم. به بیرون دویدم. در مترو پناه جستیم. يك ساعت صبر کردم. به کلاس درس نظام باز گشتم. آتش‌نشانها کنار در بودند. مدیر حرف می‌زد.  
می‌گفت:

«— می‌توانم بگویم خسارتی وارد نشده است.»

می‌گفت:

«— به موقع متوجه شدیم.»

می‌گفت:

«— شراره‌ای از اجاق بیرون جهیده و هیمنه‌ها آتش گرفته‌اند.»

\* \* \*

خاله کلارا با دستهای سرد و سفید و کشیده خود آنرا بالای رانم گذاشت و محکم سفت کرد. این بار که وارد شدم، خاله کلارا لخت روی شکم دراز نکشیده بود. خاله کلارا جامه خانه به‌تن ایستاده بود و انتظارم را می‌کشید. تو چیزی نمی‌دانستی و من برایت چیزی نگفتم.

زمین را نگاه می‌کردم و کمر بند را در دست داشتم. ولی آن روز خاله کلارا لخت روی شکم بر تخت خود دراز نکشیده بود. وقتی با هن حرف می‌زد و وقتی آن را گذاشت، نگاهش نکردم.

بعد برای عشاء ربانی به کلیسا رفتیم، موقع راه رفتن آزارم می‌داد و می‌لنگیدم. من و خاله کلارا تمام مدت را زانو زده ماندیم. هر لحظه بیشتر دردم می‌آمد. وقتی به‌خانه برمی‌گشتیم شلوارم را بالا زد و بند را برداشت. آنرا آنقدر تنگ بسته بود که وقتی آنرا با دستهایش درآورد،

درد بیشتر شد و چند قطره منی بیرون پاشید.  
بعد زانوزده، دعا کردیم و خاله کلارا به روی شکم بر تخت خوابید  
و من او را زدم ولی تو هیچگاه این چیزها را ندانستی و من هیچوقت  
برایت نگفتم.

\* \* \*

از دیوارها بالا می‌رفتیم و یکی پس از دیگری از فراز باروها  
می‌پریدیم.

باروهای کنار قصر باریک بودند و ما پشت سرهم از روی آنها  
می‌پریدیم. آنهایی که پشت به کلیسا داشتند، پهن بودند و ما نمی‌توانستیم  
از روی آنها بپریم.

آنگاه از روی دیوارهٔ پل متحرک به سیاه‌چالها می‌رفتیم.  
از بالای دیوار می‌توانستیم ورود گاوها و اتوموبیل‌های فرانسویهایی  
را که مانند کاروان به سوی پرتغال می‌گریختند، ببینیم. از درون  
سیاه‌چالها آسمان بالای سر و کلاغهایی که دور قصر می‌پریدند، دوردست  
می‌نمودند.

در سیاه‌چالها، گاوبازی و شاه وزیر بازی می‌کردیم، وسیلهٔ بازی  
يك تکه استخوان بود. کسی که استخوان را روبه‌بالا می‌انداخت، شاه  
می‌شد، کسی که آنرا روبه‌پایین می‌انداخت، جلاد بود، کسی که به پشت  
می‌انداخت «پوچ» می‌شد و کسی که آنرا روبه‌سمت سوراخ‌دارش  
می‌انداخت، هرچقدر شاه می‌خواست از دست جلاد شلاق می‌خورد.

چون مادر بزرگ قدغن کرده بود در سیاه‌چالها بازی کنم، سعی  
می‌کردم به آنجا بروم. اگر با دوستانم نمی‌رفتم، مرا دختر می‌خواندند  
پس سعی می‌کردم به آنجا بروم.

اگر پنجره باز و کرکره‌ها بالا بود، باز از بیرون نه‌چیزی می‌دیدند و نه‌چیزی می‌شنیدند. تو زیاد بلند حرف نمی‌زدی، تازه شب بود.

«— انکار کردن چه سودی برایش داشت؟ تمام ملیلا می‌دانست، ولی او به‌تباه کردن آینده خود راضی نبود و در برابر قضاات منکر همه‌چیز شد. چرا؟ فقط برای اینکه مجازاتش سنگین‌تر بشود. اگر همان لحظه اول اعتراف می‌کرد، اگر حرفم را گوش می‌کرد، جریان جور دیگری تمام می‌شد. ولی او اصلاً آدم ضعیفی بود و اراده نداشت. بهتر بود نصیحت‌های زنش را که آنقدر دوستش داشتم، گوش می‌کرد. چون باوجود تمام کارهایش من از صمیم قلب دوستش داشتم و حتی امروز هم خاطره‌اش برایم گرامی است. می‌بینی که دوباره ازدواج نکردم. چرا؟ فکر نکن خواستگار نداشتم، اما به‌فکر او و شماها بودم. قسم خورده بودم تا ابد عاشقش بمانم و پای قسم خود هستم. نمی‌خواستم پدر ناتنی داشته باشید.»

وقتی ساکت می‌شدی تیک تاک ساعت دیواری به‌گوش می‌رسید. عصرها بالای يك صندلی می‌رفتی و در كوچك شیشه‌ای آن راباز می‌کردی و با يك کلید بزرگ آهنی آنرا كوك می‌کردی.

«— به‌تو اطمینان می‌دهم، این چیزها را از خودم نمی‌گویم. فقط حقیقت را گفتم. آن موقعیت می‌توانست به‌نفعش هم تمام شود. اما، همانطور که از این قدرشناس انتظار داشتم، نه‌تنها از من تشکر نکرد که ناسزایم هم گفت. افسوس، چه چیزها که نشنیدم، هرچه بیشتر خودم را فدای او و شماها می‌کردم، بیشتر قدرشناس می‌شدید. همیشه شب و روزم صرف خوشبختی شما میشد و حالا پاداشم را می‌گیرم! سرنوشت مادر فداکار همین است. تو این چیزها را خوب نمی‌دانی، رنج‌هایی را که کشیدم، از تو مخفی می‌کردم. ترجیح می‌دادم در سکوت رنج ببرم. چون درانجیل نوشته: باشد دست چپت زخم دست راستت را نشناسد.»

هنگامی که حرف می‌زدی نه‌تلفن زنگ زد و نه‌کسی در را کوبید.



« به قاضی فقط حقیقت را گفتم. چیزی که از همان اول می‌باید خودش می‌گفت تاجر مش سنگین‌تر نشود. مانند همیشه و مانند هر زنی که شوهر خود را دوست دارد، فکر کردم و بهترین کاری که به نفع او بود، انجام دادم. انکار واقعیت به چه دردی می‌خورد؟ به هر حال محکوم می‌شد. تازه به خاطر شهادت من، وقتی قاضیها دیدند تابع آنها هستم، نسبت به او گذشت کردند. ولی او لجوجانه تمام راههای نجات را به روی خود بست: اگر همان لحظه اول سرش را پایین می‌انداخت و به تمام گناهان خود اعتراف می‌کرد، به نفع خودش و شماها تمام می‌شد. ولی او هیچگاه رفتارش را در زندگی بلد نبود. اگر من نبودم نمی‌دانی چه بلایی سرش می‌آمد.»

روی میز کنار تلفن عینک مطالعات قرار داشت. احتمالاً برای فال ورق از آنها استفاده کرده بودی.

« هیچگاه به تو نگفتم، چون خیلی دوستت دارم و نمی‌خواستم خاطره بدی از پدرت داشته باشی. ترجیح دادم اشتباهاتش را نگویم. ولی چون امروز همه این چیزها را به تو گفتم این راهم بدان که پدرت کار را به همین جا ختم نکرد، ناسزایم داد و گفت من او را لو داده‌ام. در طول زندگی‌ام هر شرابی که نوشیدم، مره ترشیدگی در دهانم ماند. پاسخ خوبیهایم همیشه بدی بود. نمیدانی این چیزها چقدر قلب یک مادر فداکار را می‌شکند.»

\* \* \*

به من گفתי خودم را در آینه نگاه کنم تا مطمئن شوم صاف ایستاده‌ام. تو روی صندلی می‌نشستی و منتظر می‌ماندی. وقتی به اتاق می‌آمدی خودم را در آینه نگاه می‌کردم. آنگاه به طرف تو رفته، دستت را می‌بوسیدم. تو به من می‌گفתי موقع بوسیدن دستت نباید سرو صدا کنم. و من

هم از اتاق بیرون می‌رفتم. تو برصندلی نشسته منتظر می‌ماندی. وقتی به‌اتاق می‌آمدم، خود را در آینه نگاه می‌کردم، به‌طرف تو رفته، دست را می‌بوسیدم.

تو به‌من می‌گفتی فقط باید نوك انگشتهایت را در دست بگیرم و من هم از اتاق بیرون می‌رفتم. برمی‌گشتم، پس از این که خودم را در آینه نگاه می‌کردم به‌طرف تو می‌آمدم که برصندلی نشسته‌بودی و بی‌آنکه سروصدا بکنم، نوك انگشتهایت را می‌گرفتم و دستت را می‌بوسیدم.

تو به‌من می‌گفتی نباید دستت را بالا ببرم، باید به‌طرف دستت خم شوم. باز از اتاق بیرون می‌رفتم و پس از آن که خود را در آینه نگاه می‌کردم، خیلی زود برمی‌گشتم، می‌ایستادم و بی‌آنکه موقع خم شدن سرو صدا کنم، نوك انگشتهایت را می‌گرفتم و دستت را می‌بوسیدم.

آن وقت به‌من می‌گفتی:

« — خوب شد. »

ولی وقتی خانمها به‌دیدنت می‌آمدند، من دستشان را نمی‌بوسیدم و تو تنبیهم می‌کردی و من به‌تو می‌گفتم خجالت می‌کشم.

\* \* \*

آن روز هنگامی که مرد پاهایم را در خاک می‌کرد، برکرانهٔ ملیلا آفتاب می‌تابید.

تو برایم تعریف کردی که بایک قایق ماهیگیری رفتیم و بدون آنکه طنابی باشد که دستمان را به‌آن بگیریم از یک نردبام چوبی بالا رفتیم.

برایت می‌نویسم و پیپ دکتر پلومپ را می‌کشم. شاید وقتی رأی دادگاه را می‌شنید این پیپ در جیبش بود.

درمیان عکسهایی که از ملیلا نگه‌داشته‌ای، یکی هست که در آن

جامه پی پرو ۲۲ را به تن دارم. مردی مرا در دستهایش گرفته است، تنها دستها و قسمتی از آستین کتش دیده می شود. باقی را با قیچی بریده اند. تو، الیزا و من - این را بارها برایم تعریف کردی - بایک قایق ماهیگیری از تنگه جبل الطارق گذشتیم و بعد با قطار به ویلا رامیرو آمدم. پپ دکتور پلومپ فیلتر پیچیده ای دارد. هر هفته آن را با دقت تمیز می کنم چون نیکوتین به فیلتر پیچیده پپ دکتور پلومپ پدر می چسبید. وقتی او را می دیدم، با او حرف نمی زدم و هیچکس نمی توانست به جریان پی ببرد. اگر قرار بود با او به خانه برگردم، منتظر می ماندم تا با او از پله ها بالا بروم و اگر تصادفا او را در خیابان می دیدم از سوی دیگر می رفتم. ولی تو چیزی نمی دانستی.

هر شب وقتی از اطاق غذاخوری بیرون می رفت - به مستراح، آشپزخانه، یا هر جای دیگر - از فرصت استفاده می کردم و شب به خیر می گفتم. به این ترتیب لازم نبود او را ببوسم و یا به او بگویم «تا - فردا - اگر - خدا - بخواهد - و - شب - به - خیر.»

هر بامداد وقتی مرا به اتاقش می خواند، فقط وقتی به من پشت می کرد، نگاهش می کردم چون می دانستم آن وقت مرا نمی بیند. و وقتی می نالید و یا می گفت - «محکومتر»، پاسخش را نمی دادم. شبها وقتی نمازی را که او رهبری می کرد، می خواندیم، نگاهش نمی کردم. ولی تو چیزی نمی دانستی.

\* \* \*

«روحیه نظامی صفر»، این چیزی بود که در دفتر نمرام نوشتند. تو مرا با متر چوبی کتک زدی. خودم را در حمام حبس کردم. به تنهایی در حمام گریه کردم. خودم را در آینه نگاه می کردم و می گریستم.

Pierrot - ۳۳ پی پرو دلک تاتر ایتالیایی است.

سپس به من گفתי باید تلاش کنم. از من پرسیدی آیا تلاش خواهم کرد. به تو گفتم «بله». تو گفתי باید با قبولی در امتحان ورودی نظام ترا شاد کنم تا تو بتوانی وقتی لباس افسر نیروی هوایی اسپانیا را می‌پوشم، در کنارم قدم بزنی و من گفتم که ترا شاد خواهم کرد. تو گفתי نظامی‌ها آینده خوبی دارند و من گفتم: «بله».

«شاگرد توجهی به کلاس ندارد»، «روحیه نظامی صفر»، «روحیه نظامی صفر»، «روحیه نظامی صفر»، «شاگرد کوچکترین تلاشی برای بهتر شدن نمی‌کند»، «روحیه نظامی صفر». هر پانزده روز معلمها نظرشان را در دفتر نمره می‌نوشتند؛ به همین دلیل خودم را در حمام حبس می‌کردم و به همین دلیل دستها و پشتم را که در آئینه می‌دیدم، کبود بودند. و بعد وقتی از من می‌پرسیدی آیا شاگرد خوبی خواهم شد، فقط برای اینکه شادت کنم، می‌گفتم «بله».



قصر ویلا رامیرو کنار دروازه بزرگ قرار دارد. کلاغها در آنجا پناه می‌گرفتند. و وقتی دوستانم ترقه می‌ترکاندند، از داخل قصر می‌پریدند و می‌گریختند. هیچوقت تنها وارد آنجا نشدم.

تو گفתי قصر ویلا رامیرو را شاه هنری دتراستامارا برای دفاع در برابر مغها ۲۴ ساخته بود. درونش تماماً خالی و جز سکویی درمیانه و پله‌هایی برای رسیدن به ایوان چیزی در آن نمانده بود.

قصر ویلا رامیرو از بلندترین خانه‌های روستا بلندتر بود. قصر ویلا رامیرو به دو بخش تقسیم می‌شد، انگار انگشته سنگی تو خالی بزرگی را بر روی انگشته بزرگتری گذاشته باشند.

حتی در روزهای آفتابی نیز درون قصر ویلا راهیرو تاریک بود.

---

۳۴- مغ: به مسلمانانی که به اسپانیا حمله کردند گفته میشد.

وقتی با دوستانم وارد آنجا می‌شدیم، قارقار کلاغها را از بالای دیوارها می‌شنیدیم. هیچ وقت تنهایی به آنجا نرفتم. مادر بزرگ می‌گفت برای اینکه ترسم بریزد، مجبورم خواهد کرد، يك شب تمام را به تنهایی در قصر بمانم.

\* \* \*

در تاریکی روی صندلی دسته‌دارت نشسته بودی و بامن حرف می‌زدی. روی يك صندلی در سمت چپ تو نشسته بودم و به حرفهایت گوش می‌دادم. پاهایم را روی میله پایین صندلی گذاشته بودم. گاهی دست خود را دراز می‌کردی تا صورتم را نوازش کنی و آنوقت خودم را کنار می‌کشیدم. «— بدکاری کردم نامه رییس زندان را نشانت ندادم. نامه را با دقت نگه داشته‌ام. ولی هیچوقت نخواستم شماها بعضی چیزها را بدانید، هرچند اگر این چیزها را می‌دانستید فقط از مادر بیچاره خود بیشتر تمجید می‌کردید. ولی خودت میدانی که شعار من همیشه چه بوده: هیچوقت به خودم فکر نکنم تا بتوانم خودم را وقف شماها کنم. حالانتیجاً این کار چه بوده...»

آه کشیدی. يك آه دیگر هم کشیدی. بعد مدتی ساکت شدی.

«— رییس زندان نوشته از نامه‌هایی که بدیدرت می‌نویسم خوب فهمیده که من يك زن اصیل اسپانیایی و مسیحی هستم. نامه‌اش اینطور شروع می‌شد. نصف بیسترش از من تعریف کرده بود، نشان می‌داد که بر مشکلاتی که برای تربیت صحیح شماها دارم، آگاه است. آن را نگه داشته‌ام و تمام زندگی‌ام نگهش خواهم داشت. اگر بخواهی به‌تو نشانش می‌دهم.»

تو و من در اتاق ناهارخوری تابستانی بودیم. ده‌اتاق دیگر خالی بود، سه راهرو خالی بود، حمام خالی بود، آشپزخانه خالی بود.

«اگر آنرا از من می‌خواستی به‌تو می‌دادم. چیزی خواستی که به‌تو نداده باشم؟ چرا نامه را در غیابم خواندی؟ چطور باید حالت کرد که هرچیزی مال من است، مال توهم هست و هیچ رازی بین من و تو وجود ندارد. چرا در غیابم مثل دزدها رفتی بدانبار و این نامه را خواندی؟ فکر می‌کنی آنرا به‌تو نمی‌دادم؟ بگو.»

در دو ایوان اتاق ناهارخوری تابستانی که بر خیابان باز می‌شود، کاملاً بسته بود. کوچکترین نوری به‌راهِ روی اتاقهایی که روبه‌آنها بود نمی‌رسید.

«خوب پس اگر آنرا خواندی، دیگر چه‌بگویم که تو ندانی؟ قانع‌شدی که حتی کسانی که مرا خوب نمی‌شناسند، ناراحتیها و فداکاریهایم را برای تربیت صحیح شما می‌دانند؟ می‌بینی که خطاهای کوچکم را عیب نمی‌شمرند. این خطاهای مادری تنهاست که هیچکس را ندارد نصیحتش کند. و اگر مانند من بی‌سواد هم باشد، حتماً این خطاها را دارد. خطاهای من جزیی است چرا که بدون منظور بد بوده، درحالی‌که خطاهای پدرت وحشتناک، حساب شده و آگاه بود. رئیس زندان خطاهایم را عیب نمی‌داند، فقط آنها را به‌من تذکر می‌دهد، چون خودم به‌تنهایی متوجه آنها نمی‌شدم. همیشه فکر می‌کردم بهترین کار را می‌کنم چون هدفم پاک بود. رئیس زندان نوشت دیگر نامه‌هایی مثل نامه‌هایی که نوشته بودم، ننویسم چون شوهرم بعد از اینکه دست به‌خود کشی زد، در حالت نومیدی به‌سر می‌برد. پدرت با این دلک بازیها آخر به‌مقصودش رسید، رئیس زندان را فریب داد و خودش را دیوانه جازد. شاید از همان موقعی که آینده خود را تباد می‌کرد، دیوانه بود؟ ولی من همیشه می‌باید خودم را فدای همه‌کنم. برای همین نیز حرف رئیس زندان را گوش دادم. دیگر بداو نامد ننوشتم. دروغگو نیستم، نمی‌توانستم نامد بنویسم و بگویم کار خوبی کرده.»

سگی در حیاط پارس کرد، دوباره پارس کرد. باید يك سگ گرگی باشد.

فکر کردم اینطور آغاز کنم: «مامان من گل است» یا «مامان من رز است» خواهر روحانی گفت که خوب است. از او پرسیدم که گل بهتر است یا رز، خواهر روحانی گفت گل بهتر است.

فکر کردم اینطور آغاز کنم: «مامان من خوشگل‌ترین گل است». خواهر روحانی گفت دیگر کاری با مصرع اول نداشته باشم و مصرع دوم را بسازم. من هم به فکر مصرع دوم افتادم.

فکر کردم اینطور بگویم: «مامان من خوشگل‌ترین گل است — عشقم به او عشق خل است». بلند خواندم، دیدم قافیه جوراست. خواهر روحانی به من گفت که این خیلی عامیانه است.

«مامان من خوشگل‌ترین گل است — عشقم به او مثل مل است.»

«مامان من خوشگل‌ترین گل است — در راه خدا مثل پل است.» «مامان من خوشگل‌ترین گل است — درخشنده از اسپانیا تا کابل است.»

خواهر روحانی این بیت را انتخاب کرد، «مامان من خوشگل‌ترین گل است — در راه خدا مثل پل است.»

وقتی به ویلارامیرو رسیدی شعرم را در ناهارخوری خواندی، بعد مرا بغل کردی. من شعر را از بر کردم. هنوز یادم نرفته است.

«مامان من خوشگل‌ترین گل است.  
در راه خدا مثل پل است.  
هر روز بیشتر دوستش دارم.  
همیشه در خاطرش دارم.»

تو چطور مامان، تو یادت می‌آید؟

پیپ «دکتر پلومپ» را می‌کشم.  
 شاید او نیز مانند من توتون تند می‌کشید.  
 شاید او نیز مانند من دود را تو نمی‌داد.  
 شاید او نیز مانند من در کیسهٔ توتون پوست نارنج می‌گذاشت.  
 پیپ «دکتر پلمپ» را می‌کشم.  
 تو هیچوقت سیگار نمی‌کشیدی. مادربزرگ نیز نمی‌کشید. خاله  
 کلارا هم نمی‌کشید. پدربزرگ یک مرد بود و تا دم مرگ سیگار کشید.  
 پدربزرگ خودش سیگارهایش را سر نماز شب درست می‌کرد. وقتی  
 مسابقهٔ گاوبازی بود، پدربزرگ سیگار برگ می‌کشید. ولی پدربزرگ  
 هیچوقت پیپ نمی‌کشید.  
 شاید او نیز مانند من بلد بود با دود حلقه درست کند.  
 پیپ «دکتر پلومپ» را می‌کشم.  
 شاید او برخلاف من به‌جای فندک از کبریت استفاده می‌کرد.  
 شاید او نیز مانند من دود را از بینی بیرون می‌داد.  
 پیپ دکتر پلومپ پدر را می‌کشم. مامان، من همیشه پیپ دکتر  
 پلومپ پدر را می‌کشم.

\* \* \*

می‌دانستم که اگر کتاب را بردارم، همه متوجه آن خواهند شد.  
 می‌دانستم اگر در مدرسهٔ مادرید روی نیمکت‌هایی که به دیوار راست می‌چسبید،  
 نشینم، همه متوجه آن می‌شوند.  
 تو خود آن را برایم دوخته بودی. با متر خیاطی اندازه‌هایم را  
 برداشتی و از مدل راهنمایی که با کاغذ روزنامه ساخته بودی و پرازسوزن  
 ته‌گرد بود، استفاده کردی.  
 وقتی هوا سرد بود می‌توانستم پالتویم را در خیابان تنم کنم. اما



وقتی هوا سرد نبود، نمی‌توانستم. پس وقتی هوا سرد نبود، در خیابان  
کیفم را به‌خودم می‌چسباندم.

تو خودت آن را با چرخ خیاطی دوختی. کمکت کردم تا سوزن  
را نخ کنی چون می‌گفتی من این کار را بهتر انجام می‌دهم. کمکت کردم  
تا تکه‌های پارچه را بیاوری.

به‌تو گفتم نمی‌خواهم آن را بپوشم ولی تو گفتی باید آن را بپوشم.  
به‌همین دلیل هنگام زنگ تفریح بازی نمی‌کردم و روی نیمکت می‌نشستم  
و کتابم را به‌خودم می‌چسباندم. به‌همین دلیل هر بار که می‌توانستم، پالتویم  
را سر کلاس در نمی‌آوردم.

آن را پوشیدم و خودم را در آینه نگاه کردم. پرسیدی می‌خواهم  
بلند باشد یا کوتاه‌تر. گفتم همین‌جور که هست، خوب است. بعد پرسیدی  
می‌خواهم جیبش را از تو بگذاری یا از بیرون. گفتم مثل عکس‌ژورنال  
از تو باشد.

وقتی معلم پای تخته صدایم کرد و گفت به‌طرف رفقایم برگردم  
و اثبات قضیه را بلند بگویم، یکی از بچه‌ها داد زد:  
«جیبش را نگاه کنید، افتی است. تنبانش را وارونه تنش  
کرده!»



خاله کلارا دور هر دستم يك حوله پیچید، آنگاه با طناب هر دستم  
را به‌يك طرف تخت بست. دستهای سرد بود. چشمهایم را بستند بودم، وقتی  
آنها را باز می‌کردم، چراغ را می‌دیدم که از سقف آویزان بود.  
خاله کلارا دور پاهایم حوله نگذاشت. هرپایم را به‌يك سمت تخت  
بست. دستهای سرد او را احساس کردم ولی نگاهش نکردم.  
خاله کلارا مرا با کمر بند زد. برای اینکه صدایمان را نشنوند، فریاد

نکشیدم. بعد تخمهایم را در دستهای سرد خود گرفتم. گفتم این دیگر نه. خاله کلارا گفت: «عیسی مسیح برای نجات ما خیلی رنج کشید.» کم کم آنها را فشار داد. آن وقت فریاد کشیدم.

خاله کلارا مانند موقعی که شلاقش می‌زد، نفس نفس می‌زد. بعد احساس کردم چیز دیگری دارد اتفاق می‌افتد. وقتی تمام شد، خاله کلارا گفت باید همین الان بروم اعتراف کنم.

\* \* \*

در مادرید، نمی‌توانستیم مانند ویلارامیرو هر سال خوک بکشیم. در مادرید بلوط برای پرواز کردن خوکها پیدا نمی‌شد.

در مادرید، مانند ویلارامیرو حصار نبود. در مادرید برای ساختن حصارها جایی نبود.

در مادرید، مانند ویلارامیرو قصری نبود. در مادرید کلاغی نبود که در قصر پرواز کند.

در اینجا نیز، نه خوک است، نه حصار و نه قصر. در اینجا چون هوا آفتابی نیست و زیاد باران می‌بارد، اثری از خوک و حصار و قصر نیست. در مادرید، در کشتزار، مانند ویلارامیرو شقایق نیست. در مادرید، یادشان رفته، در گل‌فروشیها شقایق بگذارند.

در مادرید، مانند ویلارامیرو سیاهچال نیست تا مردها در آن بشاشند. در مادرید مردها در خانه خودشان می‌شاشند.

در مادرید مانند ویلارامیرو الاغها آزادانه در خیابانها نمی‌گردند. در مادرید فقط يك الاغ بود که بچه‌ها را دور میدان خاور گردش می‌داد. در اینجا نیز تا به امروز نه سیاهچال دیدم، نه الاغ و نه شقایق. در اینجا بعضی وقتها در لیوان شیشه‌ای بزرگی که پرستار برایم می‌آورد، می‌شاشم و او آنرا به آزمایشگاه می‌برد.

زنگهای صومعهٔ خواهران دیر نشین نواختند.  
 «— اگر وقتی متوجه شدم که فقط خودم ماندم و شما دوتا بچه، خودم را می‌کشتم، حالا چکار می‌کردی؟ حتما فکر می‌کردی — و من هم به تو حق می‌دادم چنین فکری بکنی — که من مادر پستی هستم، چون وقتی بچه‌هایم بیش از هر موقعی به من احتیاج داشتند آنها را به امان خدا گذاشتم.»

زنگهای صومعهٔ خواهران دیرنشین نواختند.  
 «— چندین بار به فکر خودکشی افتادم. می‌خواهی بدانی چرا این کار را نکردم؟ برای اینکه وظیفه‌ام مراقبت از شما ها بود، می‌باید از شماها حمایت کنم و در کنارتان می‌ماندم.»

زنگهای صومعهٔ خواهران دیرنشین نواختند.  
 «— این کار بدترین بزدلی بود. اگر خودخواه بودم و فقط به خودم فکر می‌کردم خودکشی برایم بهترین راه حل بود.»  
 زنگهای صومعهٔ خواهران دیرنشین نواختند. یادم می‌آید هنگامی که در خانه تنها بودم گاهی می‌رفتم جلوی پنجره‌های نرده‌دار صومعهٔ خواهران دیرنشین و لخت می‌شدم.

«— ولی پدرت به رفتارهای زشت خود قانع نبود و دست به خودکشی زد. در لحظه‌های آخر هم شجاعت رودررویی با زندگی را پیدا نکرده بود. اگر من نبودم، سرانجام او و شما چه میشد؟»

زنگهای صومعهٔ خواهران دیرنشین تمام صدا نواختند.  
 «— هیچ چیزی کارهای او را توجیه نمی‌کند. این را من به تو می‌گویم. منی که این قدر دوستش داشتم... تو آن وقتها بچه‌بودی و نمی‌توانستی این چیزها را بفهمی.»

زنگهای صومعهٔ خواهران دیرنشین تمام صدا نواختند.  
 «— او در زندان بود؛ وای که چقدر دلم می‌خواست من زندانی

بودم و برای تربیت بچه‌هایم اینقدر مبارزه نمی‌کردم. وضع من از وضع او بارها بدتر بود، ولی من مادر بودم و بچه‌هایم را دوست داشتم، پس مبارزه می‌کردم. درحالی که او می‌خواست خودکشی کند.»

زنگهای صومعه زنان دیرنشین تمام صدا نواختند. پنجره‌ها بسته و کرکره‌ها افتاده بود، ولی باز صدای زنگهای صومعه خواهران دیرنشین به گوش می‌رسید که تمام صدا می‌نواختند. ایوانهای اتاق غذاخوری زمستانی روبروی پنجره‌های نرده‌دار دیر بود. بعضی وقتها، که تو سرکار بودی و برای آماده کردن مسابقه ورودی ارتش درخانه تنها می‌ماندم، جلوی پنجره‌های خواهران دیرنشین لخت می‌شدم و می‌شاشیدم.



هیچکدامشان، هیچکدام، نه مادر پیتوسها<sup>۳۵</sup>. نه زن خادم کلیسا، نه ونا<sup>۳۶</sup> کارمن<sup>۳۷</sup>، نه زن پزشک، نه خواهر روحانی مدرسه، نه دوستهای خاله کلارا - مرسدس، لوچیا<sup>۳۸</sup>، روزیتا<sup>۳۹</sup> و ایزابل - نه زنهای گروه حضرت و نسان دوپل<sup>۴۰</sup>، نه خانم رودریگز<sup>۴۱</sup>، نه مادر بزرگ، نه مامانهای دوستان الیزا - مامان کار منچیتا<sup>۴۲</sup>، مامان لولیتا<sup>۴۳</sup>، مامان نیهوز<sup>۴۴</sup>، مامان پیلار - نه زنهای همسایه‌مان در ویلارامیرو، نه زنهای همسایه‌مان در مادرید، نه

---

### 35 - Pepitos

۳۶ - Dona به اسپانیایی پیش از نام زنها می‌آورند و به معنی خانم است.

### 37 - Carmen

### 38 - Lusía

### 39 - Rosita

### 40 - Vincent-de-Paul

### 41 - Rodriguez

### 42 - Carmencita

### 43 - Lolita

### 44 - Neaverz

دختر خوانده پدرزرگ، نه دوناکونسوئلا<sup>۴۵</sup>، نه آسنسیون<sup>۴۶</sup> کلفت رامیرو، نه ماری کارمن<sup>۴۷</sup> ظرفشوی ویلارامیرو، نه ماری کارمن دختر شهردار، نه ماری کارمن لبنیاتی، نه ماری کارمن نوۀ جناب کنت، نه خیاط، نه آب نبات فروش، نه زن ترومن<sup>۴۸</sup>، نه دونا ریتا<sup>۴۹</sup>، نه پرستارهای بهداری نه دونا اسپرانزو<sup>۵۰</sup>، نه دونا آسنسیون، نه کرتا گاربو - ونه هیج هنرپیشه زن دیگری - نه زن پیراشکی فروش، نه زن رئیس انجمن کاتولیکها، نه خانم لوپز<sup>۵۱</sup>، نه خانم سانچز<sup>۵۲</sup>، نه روزنامه فروش، نه خاله کلارا، نه الیزا، هیچکدام، هیچکدامشان مثل تو نبودند مامان.

هیچکدام مثل تو نبودند مامان. من خوب نگاه کردم مامان ولی هیچکدامشان مثل تو نبودند، هیچکدامشان زبانشان مثل زبان تو تر و زانوهلیشان مثل زانوهای تو سفید نبود. هیچکدام.

\* \* \*

هر سال، نود اسپیران جوان به خدمت نیروی هوایی ارتش اسپانیایی درمی آمدند. بعداً چهل نفر از آنها خلبان، چهل نفر دیگر جزو سپاه پشتیبانی ارتشهای هوایی و ده نفر افسر ستاد می شدند. با وجودی که بزمجه صدایم زدی، به تو گفتم ستاد را انتخاب می کنم. پس از چهار سال تحصیل در کلاسهای نظام، نود اسپیران به چهل

---

45 - Consuelo

46 - Asuncion

47 - Marie-Carmen

48 - Truman

49 - Rita

50 - Esperanzo

51 - Lopez

52 - Sanchez

ستوان خلبان، چهل ستوان ارتشهای هوایی و ده ستوان ستاد تبدیل می‌شدند.

باوجودی که بزمجه صدایم زدی گذاشتی ستاد را انتخاب کنم. بعدها وقتی از تو می‌پرسیدند که درچه رشته‌ای درس می‌خوانم، می‌گفتی تحصیل می‌کند تا افسر نیروی هوایی ارتش اسپانیا بشوم؛ وقتی به‌تو می‌گفتند:

«— برای خلبانی؟»

تو پاسخ می‌دادی:

«— افسر نیروی هوایی ارتش اسپانیا می‌شود.»

ووقتی از تو می‌پرسیدند:

«— پرواز خواهد کرد؟»

تو پاسخ می‌دادی:

«— افسر نیروی هوایی ارتش اسپانیا خواهد شد.»

روزی که همسایه از تو پرسید:

«— در ستاد خواهد بود؟»

تو ساکت ماندی و بعد گفتی:

«— بله.»

\* \* \*

چشمهای خفاش ریز بود. خاله کلارا، نشسته بریک صندلی کتاب می‌خواند. خفاش پوست نرمی بر پشت خود داشت. خاله کلارا جوراب نپوشیده بود. خفاش با بالهای باز بی‌حرکت بود. خاله کلارا پاهای برهنه بود. چشمهای کور خفاش باز بود. پاهای خاله کلارا برهنه و زانوهایش عریان بود. خفاش پوزه باریکی داشت. دامن خاله کلارا زانوها و پاهایش را نمی‌پوشاند.

آب سردکن در گوشه‌ای از آشپزخانه، زیر پارچه مرطوبی بود. کرکره‌ها پایین بود و نمی‌گذاشت نور خورشید به‌درون نفوذ کند. گاهی صدای پارس سگی سکوت را می‌شکست.

خفاش پاها و پنجولهای کوچکی داشت. خاله کلارا کتاب می‌خواند و خود را باد میزد. خفاش نمی‌توانست فرار کند. خاله کلارا پیره‌نی‌سینه باز و آستین کوتاه پوشیده بود. خفاش را از بالهایش گرفته بودم. از سوراخ کلید خاله کلارا را می‌دیدم که کتاب می‌خواند و خود را باد می‌زد.

آن روزها غذای گرم نمی‌خوردیم. اغلب با گوجه، نان، شراب، شربت، تکه‌های سوسیس و ژامبون، خیارشور، روغن و کمی پرتقال، آش سردی برایمان درست می‌کردی.

در زیرزمین را بازکردم و گذاشتم خفاش در تاریکی ببرد. وقتی بار دیگر از سوراخ کلید نگریستم، خاله کلارا پابرنه و با زانوهای لخت هنوز به کتاب خواندن ادامه می‌داد و خود را باد می‌زد.

\* \* \*

به‌تو گفتم: «اول باید به‌خداوند بیش از هرچیزی احترام گذاشت.»  
و تو گفتی: «بله.»

و از تو پرسیدم بیش از هرچیز به‌خداوند احترام گذاشتن یعنی چی.  
و تو گفتی: «یعنی باید به‌خداوند بیش از هرچیزی احترام گذاشت.»  
و من گفتم: «آهان.» و بعد گفتم: «دوم نباید هیچ‌وقت کفر گفت.»  
و تو گفتی: «بله.»

و از تو پرسیدم که نباید هیچ‌وقت کفر گفت یعنی چی.  
و تو گفتی: «یعنی نباید هیچ‌وقت کفر گفت.»  
و من گفتم: «آهان.» و بعد گفتم: «سوم باید اعیاد را مراعات

کرد.»

و تو گفتی: «بله.»

و از تو پرسیدم که باید اعیاد را مراعات کرد یعنی چی.

و تو گفتی: «یعنی باید اعیاد را مراعات کرد.»

و من گفتم: «آهان.»

يك، دو، سه. بله.

و من گفتم، «چهارم باید به پدر و مادر خود احترام گذاشت.»

و تو گفتی: «بله.»

و از تو پرسیدم به پدر و مادر خود احترام گذاشتن یعنی چی.

و تو گفتی: «یعنی باید به پدر و مادر خود احترام گذاشت.»

و من گفتم «آهان.» و بعد گفتم: «پنجم نباید کشت.»

و تو گفتی: «بله.»

و از تو پرسیدم نباید کشت یعنی چی.

و تو گفتی: «یعنی هیچ وقت نباید کشت.»

و من گفتم: «آهان.» و بعد گفتم: «ششم نباید زنا کرد»

و تو گفتی: «بله.»

و از تو پرسیدم که نباید زنا کرد یعنی چی.

و تو گفتی: «یعنی نباید زنا کرد.»

و من گفتم: «آهان.»

چهار، پنج، شش. بله.

و به تو گفتم: «چطور؟»

و تو به من گفتی: «چی؟»

و به تو گفتم: «چطور زنا نکرد؟»

و تو گفتی: «با زنا نکردن»



و تو بعد به من گفتی: «همان طوری که کاتشیزم ۵۲ می گوید.»  
 و به تو گفتم: «آهان.» و بعد گفتم: «ولی کی ها؟»  
 و تو گفتی: «هیچ وقت»  
 و من گفتم: «ولی کجاها؟»  
 و تو گفتی: «در هیچ جا»  
 و به تو گفتم: «آهان.» و بعد گفتم: «آهان.» و بعد گفتم: «بینم  
 این هم یکی از آن جریانهایی است که آدم بزرگها می دانند و بچه ها  
 نمی دانند؟»  
 و تو گفتی: «بله.»

\* \* \*

چندماه پس از پدر بزرگ، مادر بزرگ نیز زیر ردای باکره پیلار مرد.  
 وقتی زنگ در را می زدند، تو و خاله کلارا گریه می کردید. گاهی خاله  
 کلارا جیغهای ریزی می کشید. من به جهنم و شهدا و مجازات دامینها ۵۴  
 فکر می کردم ولی تا تمرکز را از دست می دادم، خنده ام می گرفت.  
 در دستهای مادر بزرگ صلیبی نقره ای و تسبیحی طلایی گذاشته  
 بودید. خاله کلارا گریه می کرد و عطر می افشاند ولی مادر بزرگ هر آن  
 بدبوتر می شد. به نور یکی از شمعدانها زل زدم تا به زور قطره اشکی از  
 گوشه چشم افتاد.

مادر بزرگ سفید سفید شده و گیره ای روی دماغش بود. وقتی  
 مأموزان کفن و دفن آمدند، خاله کلارا جیغ کشان و گریه کنان، صلیب  
 و تسبیح را از روی مادر بزرگ برداشت و آنها را در جعبه ای آهنی  
 قفل کرد. من به ابلیس، به برده های رومی و به عمل لوزه فکر می کردم،

۵۳ - Catéchisme : توضیح المسائل مذهبی

۵۴ - Damien : دوتن از شهدای دین مسیح در قرن سوم میلادی.

ولی باز مجبور می‌شدم چهره‌ام را در دستمالی پنهان کند تا کسی نبیند می‌خندم.

بعد مردها تابوت را بلند کردند و آنرا با احتیاط طوری که به کاشیها و دیوارها نخورد، از اتاق بیرون بردند. خاله کلارا از پنجره شدیدتر از همیشه می‌گریست و دوستانش او را نگه داشته بودند. آنگاه بود که خود را در مستراح حبس کردم و چنان خندیدم که اشک به چشمانم آمد.

\* \* \*

درهای اتاق بسته بود، پنجره‌ها نیز بسته بود. اتاق مکعب مستطیلی کامل و بی‌دریچه می‌نمود.

«— پدرت در زندان دیوانه نشد، از همان اول دیوانه بود. اگر نبود، چطور توانست مرتکب چنین گناهایی شود؟ خدا روزی را نیاورد که از او، از شوهر عزیز خود بد بگویم. در تمام زندگی دوستش داشتم، مراقبش بودم و هر کاری را که می‌خواست انجام می‌دادم. فکر می‌کنی اگر زن دیگری بود چکار می‌کرد؟ تو هنوز جواتر از آن هستی که بتوانی این چیزها را بفهمی، تو نمی‌دانی زندگی چیست، من نگذاشتم زجر بکشی. هر زن دیگری بود دوباره شوهر می‌کرد و سرشما ناپدیری می‌آورد. چیزی که برای من آسان بود. آنوقت دیگر لازم نمی‌شد زجر بکشم و کار بکنم. ولی نخواستم چنین کاری بکنم، چرا؟ اول اینکه خوشبختی شما برایم اهمیت داشت، دوم اینکه من تنها می‌توانم یک مرد را دوست داشته باشم: شوهرم.»

اتاق مانند مکعب مستطیل کاملی بود که از سایه ساخته باشند. کم‌کم توانستم چیزهایی را که در آن بودند، تشخیص دهم.

«— من بودم که می‌باید از شدت درد و زجر دیوانه شوم. ولی

خواستم بهر قیمتی شده تعادل را نگه‌دارم تا از شما مراقبت کنم و هم شما و هم او را از این مخمصه نجات بدهم. وظیفه فرزندی به شما حکم می‌کند قدر زحمات و زجرهای مرا بدانید. اگر بچه دیگری بود، خاک زیر پایم را می‌بوسید. من چنین توقعی ندارم، تنها می‌خواهم قدر کارهایی را که برای شما انجام دادم، بدانید.»

چهار دیوار و بادرها و پنجره‌های بسته — با کف و سقف، شش سطح منشور مربع‌القاعده کاملی را تشکیل می‌دادند. درون این منشور تو با من سخن می‌گفتی و من به گفته‌هایت گوش می‌دادم، وقتی ساکت می‌شدی، تیک تاک ساعت دیواری به گوش می‌رسید.

«همه در ملیلا می‌دانستند. از هر کس می‌خواهی بپرس. اگر عقل داشت اینطور رفتار نمی‌کرد. برای همین است که به تو می‌گویم در زندان دیوانه نشد و از قبل دیوانه بود. نامه‌هایی که برای او نوشتم، نامه‌هایی بود که هر زن دیگری در موقعیت من — سرشار از درد و زجر — به مردی که علت تمام بدبختیها است، می‌نوشت. ولی تحمل نخواهم کرد نظر بدی درباره او داشته باشی. تو باید به خاطره‌اش احترام بگذاری و همیشه او را دوست داشته باشی، همانطور که من هنوز به او احترام می‌گذارم و دوستش دارم. فراموش نکن دیوانگی‌اش گناهانش را می‌بخشد.»

\* \* \*

وقتی ویلا رامیرو را به سوی مادرید ترك کردیم، آنرا توی قطار در دست گرفتیم تا خراب نشود.

اوایل آدمکهای زیادی در آن می‌گذاشتم. بعدها وقتی فقط چند آدمک گذاشتم، توانستم بی‌آنکه به یکدیگر بخورند حرکشان دهم. آنرا در ویلا رامیرو با يك قوطی مقوایی ساختم. داخلش را با دو شمع پنهان، روشن می‌کردم.

اوایل برای هر نمایش دکورهای رنگی زیادی می‌گذاشتم. ولی بعدها تنها یکی از آنها را نگه‌داشتم و دیگر لازم نبود صبر کنی تا دکور عوض کنم.

الیزا دوست نداشت متن را بخواند و من با تغییر صدا همه نقشها را خود اجرا می‌کردم.

اوایل آدمها هر لحظه تو می‌آمدند و بیرون می‌رفتند. ولی بعدها کمتر آدمکی داخل یا خارج می‌شد و تو بهتر می‌توانستی داستان را دنبال کنی.

در مادرید جای آن دوشمع، دو تا چراغ برقی گذاشتم.

اوایل آدمکها کارهای خیلی مهمی انجام می‌دادند. بعدها وقتی همان کارهای معمولی ما را انجام دادند تو بیشتر راجع به نمایشنامه‌هایم -عرف می‌زدی.

در مادرید آنها در اتاقم گذاشتم. گاهی برای تو نمایشی اجرا می‌کردم.

اوایل هر نمایشنامه را به‌چندین پرده تقسیم می‌کردم. ولی بعدها همه را در یک پرده اجرا می‌کردم و تو کمتر حواست پرت می‌شد. هر آدمک را روی یک میله چوبی قرار داده بودم و می‌توانستم آنها را از بیرون حرکت دهم.

اوایل تئاترم مقوایی بود. ولی در مادرید یک تئاتر چوبی ساختم و تو بیشتر خوست آمد.

نه الیزا، نه خاله کلارا، نه پدر بزرگ و نه مادر بزرگ هیچکدام نمایشهایم را نگاه نمی‌کردند. فقط تو آنها را می‌دیدي. حالا چون تو دیگر اینجا نیستی فقط خودم تماشاچی آنها هستم.

\* \* \*

ریزش باران را برشیشه پنجره‌ام نگاه می‌کنم. قطره‌های شفاف باران می‌لغزید. آسمان تیره و مه‌آلود، پایین آمده است. پیپ «دکتر پلومپ» را می‌کشم که با دیگر چیزهای او درچمدانی در انباری قایم شده بود.

باران می‌بارد و صدای شرشر آب در ناودان می‌آید. صبح زود باران شروع شد. ساعت سه بعد از ظهر است و هنوز باران می‌بارد. به لبانم پیپ «دکتر پلومپ» را دارم که آنرا از ته‌چمدانی که در انبار است دزدیده‌ام.

\* \* \*

دنیالم آمد و من خودم را در حمام حبس کردم و چفت را انداختم. وقتی به‌در زد، خودم را به‌آن چسباندم و وقتی گفت: «بیا بیرون» حرفی نزد. چون به‌اداره رفته بودی، چیزی نفهمیدی. بعد یک‌بار دیگر در درز و من روی لبه‌ و آن نشستم.

باز در زد و آن‌گاه رفت. شنیدم که دور شد و در اتاقش را محکم به‌هم زد. بعد با آنکه گوش به‌در چسباندم، دیگر چیزی نشنیدم. آنوقت چفت را برداشتم و باز روی لبه‌ و آن نشستم. بعد از حمام بیرون آمدم و به‌اتاقم رفتم و در را باز گذاشتم.

وقتی خواستم به‌اتاقش بروم گفت:

«— تو نیا.»

دم در ماندم. تو در اداره بودی و چیزی نمی‌دانستی. در حالی که با دو حوله پشت در بودم، خاله کلارا، ساکت در اتاقش ماند. از من پرسید:

«— اینجا چکار می‌کنی؟»

گفتم:

« - هیچی . »  
به من گفت:  
« - پس گم شوا »  
و آنوقت من رفتم .

\* \* \*

گفتم « خوب »  
گفتم « خوب »  
گفتی « بله »  
گفت ( مؤنث ) « البته »  
گفتیم « خوب »  
گفتید « بله »  
گفتند ( مؤنث ) « البته »

خواهیم گفت ( التزامی ) « نه »  
خواهم گفت ( خبری ) « خوب »  
می گویم « شاید »

بگو « بله »  
بگوییم « بله »  
بگوئید « بله »

گفتم « بله »  
گفتی « این بله »  
گفت ( مؤنث ) « البته که بله »

گفتیم «بله»  
گفتید «این بله»  
گفتید (مؤنث) «البته که بله»  
می‌گویم «بله»  
گفته‌ام «بله»  
گفتم «بله»  
می‌گفتم «بله»

گفته‌بودم «نه»  
گفته بوده‌بودم «نه»

آیا گفتم؟  
آیا گفتی؟  
آیا گفت؟ (مؤنث)  
آیا گفتیم؟  
آیا گفتید؟  
آیا گفتید؟ (مؤنث)

بله. گفتم  
گفتی  
گفت  
گفتیم  
گفتید  
گفتند

\* \* \*

طبل رومیها در شب می‌نواخت: ران — داراران — دان دان.  
خاله کلارا، پابره‌نه صلیبی چوبی را می‌کشید و بر پاهایش زنجیر—  
های بلند یک‌متری بود. وقتی از جلوی ما گذشت مادر بزرگ فریاد زد:  
«— دخترم!»

طبل رومیها می‌نواخت.  
ارابه اکسه هومر ده ایستاد و باربرها آنرا بر پایه‌هایش گذاشتند.  
پسر بچه آوازخوان گروه همسرایان قمقمه‌ای شراب به آنها داد. نیمه راه  
دو پسر بچه آوازخوان دیگر گروه همسرایان از بشکه‌ای که داشتند قمقمه  
را پر کردند.

طبل رومیها خاموش شد. کسی از بالای ایوانی آواز «عیسای  
قدرتمند» را خواند.  
یکی از باربرها گفت:  
«— یک، دو، سه!»

ارابه اکسه هومر دوباره به راه افتاد. پیراهن باربرها خیس عرق  
و از شانه پاره بود.

طبل رومیها می‌نواخت: ران — داراران — ران — دان دان.  
سه توبه کرده که مانند خاله کلارا صلیب می‌کشیدند، گذشتند و بر  
پاهایشان زنجیرهایی به همان درازا بود. یک نفر از آنها پاهایش را بر  
زمین می‌کشید.

طبل رومیها می‌نواخت.  
اسقف بازدای طلادوزی خود گذشت. دو پیشنماز دامن ردا را گرفته  
بودند. پشت سر اسقف چند کشیش با دامنه‌هایشان می‌آمدند.  
طبل رومیها می‌نواخت.

اعضای لچک‌بسر گروه «همبستگان» گذشتند. در میان دو صف  
لچک‌بسرها، زن توبه کرده‌ای دو زانو در حالیکه به دختر بچه هفت ساله‌ای  
تکیه می‌داد، پیش می‌آمد، دعا می‌خواند و با صدای بلند می‌گریست.  
طبل رومیها می‌نواخت.

---

۵۵— Ecce Homo انسانی که در مراسم نیایش، نقش مسیح را بازی می‌کند.



دو توبه کرده که مانند خاله کلارا صلیب و زنجیر می کشیدند، گذشتند. یک نفر از آنها بر زمین افتاد. دوباره بلند شد و به راهش ادامه داد.

طبل رومیها می نواخت.

توبه کرده ای که صلیب بزرگتری می کشید، گذشت. به آهستگی راه می رفت. برپاهایش دو زنجیر کلفت چهارمتری بود. زنها جیغ کشیدند و بعضی گریه کردند. و چون الیزا می خواست بشاید پدر بزرگ او را به گوشه ای برد و الیزا نشسته همانطور که کوشش را بالاداده بود، شاشید.

در شب، طبل رومیها می نواخت. ران — داراران — ران — دان — ران — دان ران — داراران — ران — ران — ران.

\* \* \*

بهمن گفتند که آن گل ارکیده است. پس من نیز ارکیده را انتخاب کردم. آن را در جعبه ای شفاف گذاشتند و من آنرا به تو تقدیم کردم. بعد به تو گفتم که وقتی افسر نیروی هوایی اسپانیا شدم، هر هفته جعبه ای شفاف با ارکیده ای در آن به تو هدیه خواهم کرد.

« — من فقط خوشبختی ترا می خواستم. متأسفانه فکر کردم — و باور کن فقط خوبی ترا می خواستم، خدا شاهد است — فکر می کردم حرفه نظام برای تو بهترین حرفه باشد.»

در و پنجره های اتاق بسته بود و کرکره ها پایین، تو بامن سخن می گفتی ولی نگاه نمی کردی.

« — حالا افسر می شوی. حقوق خوبی خواهی گرفت، مقام خوبی خواهی داشت و خیلیها به تو حسودی خواهند کرد. کدام مادر — کدام مادر واقعی — حرفه دیگری توصیه می کرد؟ فراموش نکن که من فقط

به‌تو توصیه کردم، خوب می‌دانی که خودت تصمیمت را گرفتی.  
بین تمام گلها ارکیده را انتخاب کردم و وقتی فروشنده پرسید  
کدامشان را گفتم گرانترینشان را. و او ارکیده سفیدی با لکه‌های سرخ  
به‌من داد.

«نمی‌توانی ناراحتیم را تصور کنی وقتی فهمیدم حواست به‌درس  
نیست. و اگر به‌انواع وسیله‌هایی که در حد قدرتم بود، سعی کردم کاری  
بکنم تا پیشرفت کنی، تنها به‌خاطر عشقم به‌تو بود و این که دلم می‌خواست  
در زندگی مرد موفق باشی.»  
در اتاق، تو سمت راست من بودی و من سمت چپ تو. گاهی  
لحظه‌ای نگاهم می‌کردی.

«نومید بودم. من زنی بی‌سوادم. اگر پدر و مادرم مرا آنطور بزرگ  
می‌کردند که من شماها را، آن وقت فرق می‌کرد. من شدت بیماری ترا  
نمی‌دانستم. کاش کمی پزشکی خوانده بودم! ولی به‌ر حال تو حق شکایت  
نداری، هر چیزی را که در توانم بود برایت تهیه کردم. و اگر هنگامی  
که بیمار شدی نتوانستم برای تو کاری استثنایی انجام دهم، باید بدانی  
که اولاً دستمزد ناچیزم اجازه چنین کاری را نمی‌داد و ثانیاً نمی‌دانستم  
شدت بیماری تو چقدر است و بالاخره اینکه فکر می‌کردم بهانه‌ای پیدا  
کردی تا درس نخوانی.»

در ویلارامیرو شقایق بود. در مادرید شقایق نبود. در مادرید به  
من گفتند که ارکیده بهترین گل است.

«— تو با تصمیم خودت از من جدا شدی. قلب من شکست اما  
گذاشتم هر کاری می‌خواهی بکنی. صغیر بودی، می‌توانستم مجبورت کنم  
بازگردی. اما آنچه همیشه برایم اهمیت داشته، شادی دیگری بوده نه  
شادی خودم. هیچ بیگانه‌ای نمی‌تواند چون مادر مداوایت کند. فکر

می‌کنی می‌گذاشتم کمبودی داشته باشی.  
در اتاق برورقه‌هایت زل زده بودی و بامن حرف می‌زدی.

\* \* \*

مقداری گاه با قیچی بریده و کودک را در وسط گاهها گذاشته بودم. چون کودک فقیر بود تنها تکه‌ای پارچه چیزهایش را پنهان می‌کرد، اما چون خدا بود، تاجی از حلبی برسر داشت.

دریاچه بر در جعبه گرد آب‌نباتها گسترده بود. بر روی آب دریاچه اردکی چوب پنبه‌ای بود که به‌خاطر سنگینی سرش تا حواسم‌پرت میشد می‌افتاد، و ته‌آب، ماهی سرخ رنگی کشیده شده بود.

چون کودک سردش بود و بخاری نداشت، يك‌الاغ و يك‌گاو در پشت سر او با نفسهای خود گرمش می‌کردند. الاغ سمت راست و گاو سمت چپ بود.

از آسمان، ستاره پولک‌داری آویزان بود تا پادشاهان جادوگر جای کودک را بدانند و برای اینکه مشکلی پیش نیاید در میان کشتزاری از چمن سبز، جاده‌ای از خاک زرد کشیده شده بود.

شب بود و بر کاغذ آبی تیره آسمان گله بگله ستاره‌هایی از کاغذ نقره‌ای جای داشت و برای اینکه همه بدانند آن چیست، کنارش برتکه‌ای کاغذ نوشته شده بود:

«این طویلۀ بیت‌الحم است، جایی که عیسی در ۲۵ دسامبر به دنیا آمد.»

شبی پس از نیایش خاله کلارا با ما آوازهای مسیحی سال نو را خواند و من بر روی زانوهایت نشستم.

\* \* \*

او تئاتر مقوایی و بعد تئاتر چوبی مرا ندید.  
یادم می‌آید، مردی پاهایم را در خاک کرانه ملایلا چال می‌کرد.  
نمی‌دانم آیا مانند تو از دیدن تئاترم لذت می‌برد یا مانند الیزا  
حوصله‌اش سر می‌رفت.

دستهای مرد را در کنار پاهایم و خاک کرانه ملایلا به یاد می‌آورم.  
ندانست که یاد گرفته‌ام در نماز جماعت شرکت کنم و سوار دوچرخه  
شوم.

یادم می‌آید خورشید، دستهای مرد، پاهایم و خاک کرانه ملایلا را  
روشن می‌کرد.

نمی‌دانم از دیدنم در نماز جماعت مانند تو خوشحال می‌شد یا از  
دوچرخه‌سواریم مانند مادر بزرگ خشمگین می‌شد.

\* \* \*

(شیطان در سیاه‌چال دوزخ، ارواح گناهکار را می‌سوزاند)

اول آن اتفاق با کلارا افتاد، بعد به کلیسا رفتم، بعد برای اعتراف  
پشت صف ایستادم، بعد کلیسا را ترک کردم، بعد باز گشتم، بعد برای  
اعتراف پشت صف ایستادم، بعد نوبتم رسید، بعد من گفتم این کار را در  
رویای انجام دادم، بعد مرا بخشید. بعد از کلیسا بیرون آمدم، بعد به‌خانه  
باز گشتم،

بعد از خانه بیرون آمدم، بعد به کلیسا باز گشتم، بعد برای اعتراف  
پشت صف ایستادم، بعد نوبتم رسید و بعد من گفتم که در رویا نبود، بعد  
بخشوده شدم، بعد از کلیسا بیرون آمدم، بعد به‌خانه باز گشتم،

بعد از خانه بیرون آمدم، بعد به کلیسا باز گشتم، بعد برای اعتراف  
پشت صف ایستادم، بعد نوبتم رسید، بعد به‌او گفتم در رویا نبود، بعد

گفتم که مرتکب گناه کبیره شدم، بعد گفتم باید شدیدتر تنبیه بشوم، بعد از کلیسا بیرون آمدم، بعد به‌خانه باز گشتم، بعد از خانه بیرون آمدم، بعد به‌طرف کلیسا راه افتادم، بعد ایستادم، بعد راه را برگشتم، بعد به‌خانه رسیدم، بعد به‌تخت‌خواب رفتم و بالاخره آنقدر «ای پدر مقدس» خواندم که خوابم برد.

(شیطان در سیاه‌چال دوزخ، ارواح گناهکار را می‌سوزاند.)

\* \* \*

مادر بزرگ جریان را تعریف می‌کرد و می‌خندید. خاله کلارا جریان را تعریف می‌کرد و می‌خندید. پدر بزرگ گوش می‌داد و سیگار می‌کشید. الیزا حرفهای آنها را می‌شنید و می‌خندید. من هم می‌خندیدم. وقتی از شهر برگشتی همه‌چیز را برایت گفتم. شاه‌بیتش این بود:

مریم زنده بادا، کلیسا زنده بادا! سازنده‌اش زنده بادا، دومینیک زنده بادا!

مادر بزرگ می‌گفت پیش از سپیده‌دم بود. خاله کلارا می‌گفت ساعت چهار بامداد بود. پدر بزرگ گوش می‌داد و سیگار می‌کشید. الیزا و من هم گوش می‌کردیم. ولی تو نمی‌توانستی، تو در شهر بودی. بعد از شاه بین این دو بیتی می‌آمد:

در گوشت می‌خواند شیطان      تا ترا کند بی ایمان  
می‌گوید نماز برای چیست؟      بخواب، نماز برای چیست؟  
مادر بزرگ می‌گفت که نزدیک به یک ساعت زیر پنجره اتاق معلم

۵۶ — Dominique دومینیک مقدس بنیان‌گذار فرقه دومینیکها از آئینهای  
خس. کلیسیا.

آواز خواندند.

خاله کلارا می‌گفت این ملحد حتی خم به‌ابرو نیاورد. پدر بزرگ سیگارش را می‌کشید. الیزا حرفهایشان را گوش می‌داد و می‌خندید؛ من هم می‌خندیدم. بعدها وقتی به‌ویلا رامیرو برگشتی همه‌چیز را برایت گفتم، شاه‌بیت می‌گفت:

مریم زنده‌بادا، کلیسا زنده‌بادا! سازنده‌اش زنده‌بادا، دومیَنیک زنده‌بادا!

وقتی او را بردند، مادر بزرگ گفت که این آنارشیت حقش همین است. وقتی او را بردند، خاله کلارا گفت این زندیق حقش همین است. وقتی گاردهای شهری او را می‌بردند، پدر بزرگ سیگارش را می‌کشید.

\* \* \*

مردپاهایم را در خاک چال می‌کرد. کرانه‌ی ملیلا بود. دستهایم را در کنار پاهایم و خاک ساحل به‌یاد می‌آوردم. به‌خاطر می‌آوردم که آن روز آفتابی بود.

تو برایم تعریف کردی که در ملیلا حاضر نبودم کسی را ببوسم و يك روز عروسك قشنگ الیزا را از پنجره پرت کردم. من هیچ‌کدام اینها را به‌خاطر ندارم. تو بارها این چیزها را برایم تعریف کردی. بر پاکتی که در کمد نگه می‌داری، نوشته‌ای «عکسهای ملیلا». در عکسها تو و من و الیزا دیده می‌شویم. بعضی از عکسها تکه‌ای کم دارند. کسی آنها را با قیچی بریده است.

آن چیزهایی را که بارها درباره‌ی ملیلا تعریف کردی یاد نمی‌آید. پاهایم را که در خاک چال شده بود، دستهایم را کنار پاهایم به‌یاد می‌آورم.

تو گریستی

«— وجدانم آسوده است. همیشه هم به عنوان مادر و هم به عنوان همسر وظیفه‌ام را به بهترین وجه انجام داده‌ام. امروز بیوه بیچاره‌ای هستم که جز انتظار مرگ کاری ندارم. جوانی‌ام به پایان رسیده است. من پیرم، دنیا مال شما جوانهاست.»

تو گریستی و از حرف زدن افتادی.

«— تو کوچولوی من بودی، جگر گوشه من بودی، چقدر دوستت داشتم. آه، چقدر هنوز دوستت دارم! چقدر از دیدن عکسهایی که در آنها خودت را به من می‌چسبانی، لذت می‌برم! آن وقتها تنها من برای وجود داشتم. نمی‌خواستی با کسی باشی و کسی را ببوسی، فقط می‌خواستی با من باشی. و من از گردش کردن با تو در ملیلا احساس غرور می‌کردم.»

تو گریستی.

«— پدر مرده است. شاید این‌طور برای همه‌مان بهتر باشد. بار سنگینی بود. به علاوه به مجازات گناهانش رسید؛ فراموش نکن که خدا نیز گناهکاران را تنبیه می‌کند و در کتاب مقدس می‌گوید: «بعل را در بابل به مجازات می‌رسانم.» اما باید بدانی که من گناهی نکرده‌ام. تنها برای شما زیسته‌ام، همیشه خوب بوده‌ام. بگو که حرفهایم را قبول داری.»

به تو گفتم «بله» و تو گریستی.

«— بگو تو نیز فکر می‌کنی هم مادر خوبی بودم و هم همسری

خوب.»

به تو گفتم: «بله» و تو گریستی.

«— از من طلب بخشش کن.»

از تو خواستم مرا ببخشی و تو گریستی.

«— مرا ببوس.»

ترا بوسیدم و تو گریستی.

بعد، در تاریکی از راهرو تا جلوی در رفتیم. در تاریکی باز ترا بوسیدم. و در تاریکی مرا بوسیدی و در آغوش فشردی.

\* \* \*

آنها به من گفتند که حالا همه چیز عوض شده، که بیماریها دیگر مداوا می شوند، که حالا مسافرتها سریعتر انجام می گیرد. که بشریت پیشرفت کرده، که رفاه خوشبختی آورده است. تو نیز اینها را به من گفته بودی وقتی از آنها پرسشی کردم، پاسخم را دادند. بعد دیگر چیزی پرسیدم.

گفتند که باید میهن را دوست داشت، که باید خود را فدای آن کرد، که باید به قهرمانان ملی افتخار کرد، که باید به نظم کشور احترام گذاشت، که باید خائنان را به همه شناساند، که باید از دشمنان متنفر بود. تو نیز اینها را به من گفته بودی. وقتی از آنها پرسشی کردم، پاسخم را دادند. بعد دیگر چیزی پرسیدم.

گفتند که خانواده مقدس است، که باید به والدین خود احترام بگذاریم، که باید به خاطر زحمتهایی که برایمان کشیده اند از آنها ممنون باشیم، که باید به حرف آنها گوش دهیم، که باید هر کاری که انجام دهند باز دوستشان داشته باشیم. تو نیز اینها را به من گفته بودی. وقتی از آنها پرسشی کردم پاسخم را دادند. بعد دیگر چیزی پرسیدم.

گفتند باید از خداوند به خاطر اینکه به ما زندگی ارزانی داشته، آن را از ما نگرفته، و راه نجاتی در برابرمان گذاشته، متشکر باشیم. تو نیز اینها را به من گفته بودی. وقتی از آنها پرسشی کردم پاسخم را دادند. بعد دیگر چیزی پرسیدم.

بعد گفتند باید این کار را بکنم و من هم چیزی پرسیدم و آن کار را انجام دادم. بعد گفتند که باید به آنجا بروم و من هم چیزی پرسیدم



\* \* \*

از تو پرسیدم: «چرا یهودیها بد هستند؟»  
تو به من جواب دادی: «برای اینکه همه اینرا می‌دانند.»  
بعد از تو پرسیدم: «چرا آنارشیستها بد هستند؟»  
تو به من جواب دادی: «برای اینکه همه اینرا می‌دانند.»  
از تو پرسیدم: «چرا پدر یهودی بود؟»  
و تو به من جوابی ندادی.  
بعد از تو پرسیدم: «چرا پدر آنارشیست بود؟»  
و تو به من جوابی ندادی.  
بله.

از تو پرسیدم: «یهودیها همان کسانی هستند که عیسی مسیح را  
کشتند؟»  
تو به من گفتی: «خوب بله»  
بعد از تو پرسیدم: «آنارشیستها همانهایی هستند که برای کشتن  
مردم بمب کار می‌گذارند؟»  
تو به من گفتی: «خوب بله.»  
از تو پرسیدم که وقتی بزرگ شدم من هم یهودی می‌شوم؟  
تو به من گفتی: «نه»  
از تو پرسیدم که وقتی بزرگ شدم من هم آنارشیست می‌شوم؟  
تو به من گفتی: «نه.»  
بعد اضافه کردی که من خیلی خوبم و مرا بوسیدی.  
بله.

انتشارات  
دردج

بها، ۱۰۰ ریال